در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایرست و فوائد عوائد آلای بی‌نهایت او بقاعده مستمره اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهٗ ثُمَّ هَدٰی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی سازی و سایر حکیمی رموز آموز عقل نکته پیوند ❊ شناسائی ده جان خردمند ❊ جواهر بخش حکمتهای باریک بروز آرنده شبهای تاریک ❊ در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه صلعم بمحکم لِیْ مَعَ اللّٰهِ نکته دان وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ روشن بیان اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ

مثنوی

محمد کازل تا ابد هرچه هست ❊ بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدوست ❊ فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله واصحابه المقربین لدیه وعلی من تابعهم وانتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز عَلَّمَهٗ شَدِیْدُ الْقُوٰی را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین مقال نموده که اُدْعُ اِلٰی سَبِیْلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بمواید صلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمناهج

تاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات اشیا بوده و این جوهر بی‌بها در زبان او از دیده کس چون گوهر
ا همواره در خلوتخانه صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از چشم کان جز بخون جگر چهره
ننمودی بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی بهمان طریق سلوک نموده در
خفای آن کوشیدندی با این همه بالاخره نسیم فضائل آن کتاب باطراف جهان چون شمیم گلستان معطر
گشتی و چون نافهٔ مشک‌فشان مشام جان مشتاقان را چون انبار عنبر گردانیدی قطعه
مشک بجیب و مشک اگر نهان ارند که عطر و بوی آن مشام را خبرست + و نیشوه گل ار نهد غنچه نهفته شود + زبان
حال شمیم او زیاده بیست + تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته + که در خزاین ملوک هندوستان
بیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند + و هر چه سلاطین را در باب سیاست
لازم شاید و جهانداران را در رعایت خواص و عوام بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آن را
سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت میشناسند نوشیروان را که اشجار حدایق معدلت از باران احسان او بهره
ور و گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او سیراب بود + بیت جهان گشته از عدلش آراسته
ن رسم بیداد برخاسته + شوقی تمام و میلی لاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای
ن وقت بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده مدتی متمادی
بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی
ه زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول
استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار
ز عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز
ظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از خلفای عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی
عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام نمود بلطایف الحیل
پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از
ی بتازی ترجمه کرد و دایم در مطالعهٔ آن داشته اساس احکام خلافت و بنای قواعد عدل و رافت بران

نصایح و وصایا وضع نموده و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن
نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آن را
در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائیست
مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید روح الله روحه و
زاد فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا
بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه است والحق عبارتی ست در لطافت چون [illegible]
شیرین و در طراوت چون آن گلبن جان پرور الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزا
چون طره سبز خطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جان ست و ماوای دل معانیش
در زیر حروف سیاه درخشنده چون مهر روشن چو ماه سواد نقش اکحل الجواهر معانی عبارت ازانست
ببیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاض نقش الغره صباح شادمانی اشارت بدانست بسواد چشم جهان
بین توان نهاد بیت سزد که کاتب ایوان سپهر خامه کشد سواد نسخه او بر بیاض دیده حور و با آنکه مسند
نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند فان القول ما قالت
حذام اما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن بدایع و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متفرقه و اطناب اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصه ما فی
الباب بازمی ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اصل سخن بخواتیم آن بیرون
نمی آید و این معنی هر آینه سبب ملالت ست و موجب کلالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت
نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که واعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشند [illegible]
کرو بعضی الفاظ بتصحیح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند وازین جهت نزدیک شده که کتابی
بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب
مآب که ذات صافی صفاتش جامع کمالات انسانی ست و صفات سامی سماتش مطالع فضائل
معانی [illegible]

فصیح ترین بلیغان و بلیغ ترین فصیحان ۱۲

واحسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین سلاطین
شهریار خافقین + شاه ابوالغازی معز الملک و الدین سلطان حسین + خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور
نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل از بیت به نیرنگ این فیروزه خیال + کز آن
نماند نام او ملک و مال + مرقوم نمیساخت و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوب تر ز چهرهٔ دولت نما
ل زبده خلعت عفت بقد کامگاری خوشترست + نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب
طالبان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت میشناخت از فحوای این تذکره باهر که بیت دیده و
گردون افسانه بیت افسون + نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا + خود را بتغافل موسوم نمیداشت
امیر الاعظم مجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکیانی که فی الحقیقت سهیلیست
یمانی و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی + نور تو بر هر که
تابد نشان دولت ست + نظر بتعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر
بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جامهٔ
ستوده کتاب کلیله را لباس نو پوشاند و نیاز رویان معانی آن از آنکه بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر
منظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف بجلوه و تجلی آید که دیدهٔ هر بینایی از نظر تعمق و تعمیق نظر نوال
جمال آن زنیتان حجله بیان بهره گرفتن و دل هر دانایی بی کلفت تحیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال
آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت مرد سخندان همین + که ای باغبان با ضر
ن + درین روضهٔ پاک مینونشان + درخت معانی بنوعی نشان + که هر کو خورد میوه زین درخت
شده را گوید ای نیکبخت + درین باغ خوش میوهای ترست + بزیبایی از یکدگر بهترست + و چون
امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیه از مطلع نور سهیلی روی نمود
ضمیمه چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب + اگر ز نور سهیلی عیان شود چه عجب + لهذا الاستخاره

نیز بسند دیگران باقدام عبارت در سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه درین ارتکاب خود را
هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ المأمور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت
شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقولهٔ
واضح التمهید من انصف فقد استظرف فرو میخواند **نظم** دیدهٔ انصاف چو بینا بود ٭ ور شمرد کرچه پیدا بود
من خجلم از عمل خام خویش ٭ تو بملامت مکن سینه ریش ٭ در روش زمرهٔ آزادگان **بیت**
رو طلبه بر افتادگان ٭ چشم هنربین بود از عیب پاک ٭ بی هنر از عیب کند زان چه باک ع وعین الرضا
عن کل عیب کلیلة ٭ وفقنا الله تعالی لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی و این
رساله که مسمی شد بانوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد **باب اول**
در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی نمام **باب دوم** در نکبت مفسدان بدکاران و شآمت عاقبت ایشان
باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال
دشمنان و ایمن بودن از مکر و حیلهٔ ایشان **باب پنجم** در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب و اهمال
ورزیدن در آن **باب ششم** در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها **باب هفتم** در حزم و تدبیر و حیله جهت خلاص
از بلای اعدا و مکر ایشان **باب هشتم** در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان **باب نهم**
در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است **باب دهم** در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات **باب**
یازدهم در مضرت افزون طلبیدن از کار خود و بازماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم و وقار
و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را **باب سیزدهم** در بیان اجتناب نمودن ملوک از
اقوال اهل غدر و خیانت **باب چهاردهم** در عدم التفات بانقلابات زمان و بنای کارها بر قضا و قدر
نهادن بعد از فهرست ابواب حکایتی که منشأ سخنان کتاب خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله الواحد
حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دیار الفاظ سخندانی و چهره گشایان غرائب حکایات
و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را بدین گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را
بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت کامگا

در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین بلاد را
حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان ربع مسکون غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته نظم فریدون
حشمتی جمشید جاهی ✦ سکندر شوکتی دارا پناهی ✦ ز عدلش چون رخ خوبان مه وش ✦ بیکجا جمع گشته آب و آتش ✦
بر حاشیه بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته
و در پایهٔ تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته
خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار ناپیدا کنار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت و تدبیر
و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی دراغ ناصیهٔ سرکشان ✦ تیغ زن تارک گردنکشان ✦ معدلتش
قاهر ستمکارگان ✦ مرحمتش چاره بیچارگان ✦ و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش
فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون مقرر است که اگر
شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه به بیداری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر
پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک مستمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را
چون سیه‌کاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خفته گر داد و دست ✦ بپناه خدا ایمن آباد و دست شد از
داد خود گر پشیمان شود ✦ ولایت ز بیداد ویران شود ✦ و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و رحمت گستر
که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی فکر صواب اندیشش به یک تأمل هزار عقدهٔ مشکل را بگشودی و
کشتی دریای فتنه را ساحل گران سنگ ساختی و گرداب اضطراب را کن ساختی و شاخهای امن گلزار بستان را
ستاد بآب سیاست او بیخ و بنیاد برانداختی نظم جوانی خورده دان در کاردانی ✦ بیک تدبیر صد لشکر شکستی ✦
چو کار مملکت از پا فتادی ✦ به یک مکتوب اقلیمی گشادی ✦ و بجهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونق
تمام داشت او را خجسته رای خواندندی ✦ و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی
دلپذیر او در جزوی و کلی هیچ شروع نفرمودی تا بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت
او در ایوان بزم بمسند عیش و عشرت می نشست و سر آنکه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که
بحکم و شاورهم فی الامر بی مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک دخل ننمایند و بتمام نظام

اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای کلمهٔ ما تشاور قوم الا
هداهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت
حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون
فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت بملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه
از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و لشکر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت
جانوران شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای شکار
جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گوشه و باز بازی
آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین تیغ اساس بر جمهای چنگ خونریز
رگ شریان از پای مرغان گشاده مثنوی بپران هستند بازان سبک خیز چو صید کرده چنگ را تیز
در آن چنگل شاهین بیاراج بر طوطی مانده بر بالا دراج کمین بگشاده یوزان زهر سو فرو بسته ره جستن
بر آهو ز سیر تازیان تیز آهنگ فضای وقت بر نخچیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا
را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنة
شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم گشته و از گرمی کستوان گویا شعلهٔ آفتاب
برابری زدی مرکب را در رفتار بر جا خشک می شد مثنوی آتشکده گشته کوه و کان هم تفتیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ همایون فال با خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست منزل بسایهٔ خرگاه پناه برم از حرارت نی از شدت گرما که خاک چون کورهٔ
تافته و مرکز زمین چون مجمرهٔ معدن آتش شده چه نوع تدبیری بیاری که زمانی در سایه برآساییم و چون عنقای
خورشید میل آشیانهٔ مغرب نماید بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد و گفت بیت
کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای میمون تربیت چتر تو از سایهٔ همای بندگان را که بظل
لوای همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ شعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب
حوادث چه غم خوریم چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما لیکن فی الحقیقت عالی صفات سلطان بظل الله بدید که

آفتاب هر یک بر لب جویی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای بادیهٔ پر ملال
غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب منم از بادیهٔ رنج و الم وارسته
نشسته در گلستان ارم + شاه و وزیر هر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ فیل پیاده شده و
بی بازی از فرزین بند خیال فارغ شده بر دوات عرصهٔ متعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات
و غرایب مبدعات نامتناهی تامل میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و بنیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا می
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی ست که هر خاری بتسبیحش
زبانی ست + و گاه از صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب
از باد صبا + گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله + و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب
میکشید حرف وفجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که بقلم فطرت نقش می
آیهٔ وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی
چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما و سبزه و بهجت و سر قطع
و فصل اعضای وی کشیده و اره نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت
شاه باغ ست درخت جوان + پیر خود شکند شاخ باغبان + میان آن درخت چون دل [illegible] با
تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود بدان قلعه آورده شاه چون جمع غاشیه زنبور دید از وزیر
جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبکروح از برای چه حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این گروه گرانجان
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست و ازین آمد شد مقصودشان چیست + و درین محراب
معبودشان کیست خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار این گروهی اند بسیار منفعت و اندک
مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام که و اوحی ربک الی النحل
بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی ان اتخذی من الجبال بیوتا تاج افتخار
بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگتر ست مجموع ایشان

وبا وجود اشتغال کی با دیگری پردازند **فرد** خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد + خاکدان بر سر ابتر دنیا
گردون خجسته رای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان پناه گذشت عین صدق
و محض ثواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر ست چنانچه فرموده اند
رباعی دانی که شب و روز چه مجموع بود + آن گوشه نشینی که بجمع نرود + در غنچه دل از رنگ گل یا شد جمع + چون
رفت در انجمن پراگنده شود + فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحب قرین صحبت را
بر خلوت تفضیل داده اند + و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت ست و وقتیکه رفیق شفیق یافت
نشود وحدت به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نی ز یار + پوستین بهر دی آمد نی بهار + و فی النفس الامر صحبت
سبب اکتساب فضایل و فواضل ست و رابطه اجتماع در سلک حالی افاضل **فرد** ست طلب و امن صحبت
مکش تنها منشین که بیم دیوانگی ست + و از فحوای حدیث لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ چنان مفهوم میشود
که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشند و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت بنای چنین و از
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را
محتاج دیگری گردانید و بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدن ست
و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه بی معاونت
صورت نه بندد که اگر شخصی تنها را آنچه در ترتیب لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که بدان
تسهیلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرع ست میسر گردد بدست بایستی آورد و بقای وی بی غذا بدین
وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب که همه اوقات بیک شغل صرف نمودی ساختن و پرداختن بعضی از آن
قادر نبودی فکیف که مجموع آن اشتغال میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی میان یکدیگر و دست یکهمی باشند
قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج است بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند
مجموع اسباب جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت
بی اجتماع محال ست پس تنها نشستن بالمجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر اَلْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ اشارت بدین حال
بیت بگیر دامن جمعیتی و کاسی ساز + که هیچ کار میسر نشد به تنهائی + پادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد

خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هرآینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود
و بعضی دیگر بجمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران بیشتر
باشند داعیهٔ تغلب و تسلط از نهاد ایشان سر بر زند و هرآینه آن متغلبان خواهند که اغلب دنیا را در قید تصرف خود
کشند و حریص الطمع آن پدید آید که حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و
در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی برفروزد + که از تاب آن هرچه باشد بسوزد + وزیر گفت ای شهنشاه
حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی ایشان را
از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است
از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل ظاهرست چنانچه
گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چندانی + تفاوتست که از آفتاب تا بسها + پس اختیار وسط در همه
امور باید بدان دلیل که خیر الامور اوسطها + پادشاه فرمود که آن وسط را که بشناخت آن در همه اشیا اعتدال
صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید بتایید من عند الله که
فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و آنچه او امر و نهی
او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک
آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین هر آینه سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود
غافل اند و متابعت طبع و نفس ایشان غالب است پس بالضرورة میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم
باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم
فرق ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توأمان
بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری + چون دو نگین اند و یک انگشتری + در تحسین سخنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک
سربلندی دارد + هم ملک ز شرع ارجمندی دارد + همایون فال فرمود که حال این حاکم ظاهر کرد که بعد از پیغمبر وجود او در میان
ضروریست بچه نوع بباید وصف او و ضبط امور ملک و ملت چگونه شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که

دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک و صد و زوال ست و دولت بر شرف
انتقال ست مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت
ایشان اجتناب نموده چه از ملازمان حضرت سلطنت اندک جمعی باشند که خالصاً مخلصاً نیکوخواهی سلطان میان جان
بندند و در نیکنامی بنا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان سبب اجتر منافع خود یا دفع مکاره
از خود طریق ملازمت مرعی دارند ست ان زمان که تو عزیزی شوند + چه کنان که تو بچیزی نند + چون
مدار همه ایشان بر طمع ست ممکن که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیاید در دل گیرند و جمعی دیگر که فواید ایشان
از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع
حیلها برانگیزند و صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از جمله احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض
بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد
بران مترتب گردد شعر مکن گوش بر قول صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض + بهم بر زند دور
عالمی + پریشان کند عالمی در دمی + اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بجد و تفتیش کلیات
و جزئیات نموده فروغ رای را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد شعر هر که در این خانه شبی داد کرد + خانه فردای خود
آباد کرد + دادگری شرط جهانداریست + دولت باقی ز کم آزاریست + و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر
نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آباد باشد و هم رعیتش خوش دل و شادان چنانچه رای
اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه
شاهان را بکار آید می نمود تا جرم نیکنامی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود
نام نیکو ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقی ست فرد هر چند نگه میکنیم از هر چه در جهان است + نام نکوست حاصل
ایام آدمی + همایون فال چنان که دابشلیم بیدپای نشسته بانتهری تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا نفس
لبها بگشاید در چمن فرح انشاء شکفته خندان گوید و فرموده که ای خجسته رای مدت مدیدست که

قدمه این رای برهمن رسیده ای دل من تمکین ست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر
جایگیر ع همه لیست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از
هر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد با هیچکس نشانی
زان دلستان ندیدیم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من همواره گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان
از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید فرد گوش بر
آواز دارم مژده زان لب کجاست + دیده بر راه ست یا رب پرتو دیدار کو + چون دانستم که وزیر از حال ایشان
باخبرست روانب شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید + آنچه از خدای
خواسته بودم بمن رسید + امید دارم که هر چند زودتر از سخنان رای برهمن بهرهمند گردانی تا در گفتن این
سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت تا حاصل گردد و از مالبیب استماع آن مواعظ انواع فوائد عبث
واصل و شیخک بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت سودی گردد و به برکت شنیدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام
رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود +
در گنج بگشا و نقدی بیار + که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بران چه گویا ملوک که در روی صلاح عیب بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر است تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعت نیک اختری من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از مملکت سواد هند
که خال چهرهٔ ممالک ست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز برای جهان آرای بحیث نوازش ظلم سوز
تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی اجلال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی و آرایش گرفته
ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان سترده و چهرهٔ عدالت در آیینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت نور عدل
اطراف جهان ساکنه نورانی + بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی + و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی

وبلاغت ایشان یعنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت بر کنگره قصر سپهر
می‌افکندی و از روی استغنا نظر همت بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او
بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین معمور داشت و ممالک معمور
ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری + وبا این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی + و بنحو قضیه هر یک از دادخواهان
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت برعایت سپار + و چون اطراف مملکت خود
را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار
حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود
و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآئین بزم گاهی ساز کرده + در شادی و راحت باز کرده + بعد از التذاذ
بنغمات مطربان و سماع سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخساره
ماه رویان پری جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف
و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن درست تعلق بگوش شه دارد + پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال
پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود اشرف
صفات و اکمل اخلاق است لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست
که او جواد کریم است چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب شرع
کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و برکنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که
اَلسَّخَاءُ شَجَرَةٌ فِي الْجَنَّةِ نظم مایه توفیق کرم کردن است + گنج یقین کرم کردن است
گنج روان را که بود بی نشان + نیست بجز آنکه ببخشی روان + رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم
طبعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج خانها برگشایند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند و غریب و شهری
بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت

بازای قصر زراندود مجوف نهاد و کنج زاویهٔ محبت ندگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ جز بنیاد فایع رسمی ست
قدیم و عادتی معهود ست + که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان اید هم قدم اخوت
وا نزا ایشیم کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرو فکار کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید + سلیمان
با همه حشمت نظر با مور داشت + درتسلیم سخن درویش اجمل قبول رسانیده از کیسه پادشه بالتماس مبارکش
استفسار حال کرده استمداد همتی نمود قنوی همت درویش چهره شود + خواجه را سر از دل آگه شود + هرکه
خبری یافت ست + از دل صاحب نظری یافت ست - بعد از انکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش بالتماس
عذر کشود و گفت فرد که دست من گدا بنیاد مهمانی چون تو پادشاهی ابا بسیم با حضر تحفه دارم که از پدر من
میراث رسیده نذر دل اه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست در نقود
و جواهر بیکران و من چون بکنج خرسندی که اَلقَنَاعَةُ کَنزٌ لَا یَفنٰی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم
و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسی که
روی توکل ندید هیچ ندید + کسی که غم قناعت نیافت هیچ نیافت + اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران
افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آن را بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که پادشاه
صرف کنند دور نیست و التسلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد و از سر این کار باخبار
را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب الشد بسر
قبول رزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب است + رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند
و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی تحفه وبات را بنظر همایون رآوردند صندوقی لبی زیور از گوهر شاهوار
لبنخی هم پاره و گوشوار + لبی درج و صندوق با قفل زر + پر از لعل و یاقوت و در و گهر + زرینه آلات و سیمینه
ظروف + هرگونه تحفهای شگرف + شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفایس جواهر و غرایب
تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بسته و قفلی رومی
کردار از فولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نکشودی و دندان هیچ حلال
مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چند آنچه تفحص نمودند از کلید اثر ندیدند و از کشودن آن اثری

نظر همایون برسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید
آمد باخود گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا این
همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود در شکست قفل درست
کردند و چون سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر قرین ساخته و در درون
آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه
باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود و بعضی گفتند نام
صاحب این گنج است جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان
دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک
از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بحصول پیوندد شتافتند تا از
حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر
گردانید دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی
روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع درستی باز نمائی سیع باشد که ازین خط فهم حرف
مرادی حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این
مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ
پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رائی عظیم پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی
دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان نقود و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را
بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست چه آن عاریتی ست
عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا نخواهد سپرد نظم دولت دنیا که تمنا کنند
با که وفا کرد که با ما کند + مغز وفا نیست درین استخوان + بوی امان نیست درین خاکدان + اما این وصیت نامه ستوده
ست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل و دولت یار باید که بدین وصیت ها کار کند و یقین
که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد

کما قیل: بالحدّ یبدا. وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بحدیث چرب‌بانی ایشان مغرور
نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده گشت ثمرهٔ آن جز ضرر از او تصور نتوان کرد. مثنوی
کینه بهر سینه که بنهاد رخت ؛ دل شودش از پی آزار سخت ؛ با تو رسد چرب‌بانی کند ؛ برگذرد قصد نهانی کند
وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جرمی در معرض خطاب و عتاب نیارد و
که همواره اکابر ارباب عفو و رحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته‌اند و دامن اغماض از رقم
بی‌ادبی و جرأت ایشان پوشیده. بیت: ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه ؛ از بزرگان عفو بود و
از فرودستان گناه. و چون از بعضی مقربان جنایتی و خیانتی ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر
ایشان را از منصب اجتناب گرداند تا در بیابان حرمان گشته و حیران نگردند و آنرا که بدست لطف برداشته
خوار و بیکار [illegible] نسازد. وصیت دهم آنکه گردار از بیکس نگردد تا بطریق مکافات کجزاء سیئة سیئة
مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مقابح حالیان ببارد و بر مضمون
إن أحسنتم أحسنتم لأنفسكم گلهای مراد بیارآید. قطعه: نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ؛ ور بد کنی
بجای تو از بد بتر کنند ؛ امروز نیستی ز بد و از نیک بیخبر ؛ روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند. وصیت
یازدهم آنکه پیش کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب
اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند. فرد: زاغی روش کبک همی آموخت ؛ آن رست
زاد و راه او رفت ز دست. وصیت دوازدهم آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته
گرداند که دل حلیم [illegible] شکسته. کاد الحلیم أن یکون نبیا. حدیث صحیح. بیت: تیغ حلم از تیغ آهن
تیزتر ؛ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر. وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین بدست آورده از مردم خائن
و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ
ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان
نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف آرند و نتایج بد از آن حالا و آجلا بر آن
مترتب گردد. مثنوی: خادم پادشه امین باید ؛ تا در آن ملک رونق افزاید ؛ ور کند جانب خیانت رو

نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی به آب و دانه قناعت کرده
و چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده هر صبح و شام به اتفاق
یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی گاه و بیگاه با الحان روح‌افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت
بیا ور دمی یکی کنج عزلتی داریم ٭ بفتنقش از همه عالم فراغتی داریم ٭ روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد
و چشم زخم زمانه بدان دو همدم فرزانه کارگر شد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری ٭ که یاری را جدا سازد
ز یاری ٭ بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم ٭ و در یک کاشانه روزگار
گذرانیم مرا آرزوی آنست که روزی چند در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِيرُوا فِي
الْأَرْضِ را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند
السَّفَرُ وَسِيلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ رو نگردد و قلم تا در طریق سفر
قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست
و زمین که همواره در سکونست پایمال لگدکوب هر عالی و دانیست قطعه جرم خاک بگردون نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ٭ بسفر یافت هر که یافت درست و آستانه جاه ٭ سفر خزانه مالست و اوستاد هنر ٭
اگر منحرک شدی جای بجای ٭ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ٭ نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت
غربت ندیده و نکته الْغُرْبَةُ كُرْبَةٌ بگوش جان تو نرسیده و شنید باد الْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ گلشن دل تو
نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران ملالت قطره نبارد بیت شام
شام غریبان غریب و بیچاره ٭ نشسته بر سر راهی دلی بصدپاره ٭ بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جان فرسا
اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزاست و با آنکه چون طبیعت با کلفت سفر خوگرفت زیاده
از آن الم نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمییابد بیت در عشق
اگر خار جفا هست چه غم ٭ زین خار گل مراد در وید هر دم ٭ نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم
و تماشای باغ ارض با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم
پیداست که در واهیدان تفرج چه مقدار در زبان نپذیرد و هیچ او را از آن مشاهده چه فایده مشقتها پدید آید و سخن بسیار کم

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رشته خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر
خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بجفت بگفت ای بهشتی بهشتی مهار نیدی کسم بارکش ورقطار
بازنده چون نا امید شد طلبیدن آب خار نهاد و بجد تمام قصد پرواز کرد و چون رشته امیدش استحکام و آن رشته دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود بگسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال بپرید و رو
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد
و در اثنای طیران بدهی ویران رسید بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که
نگهبانی کشت زار کردی برسم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بکبوتر افتاد و سوز بیسود آتش کباب دود
از دلش او بر آورد دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار
وطرف صحرا و مرغزار مائل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز از ضرب آن مهره بال آن شکسته بال بیدار خفته
معطل بهیبت سرنگون شده بتگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی ذات
دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بهم بافتندی بقعر او رسید قطعه چاه
بدانسان مغاکی که قعرش از آن سو هفتم زمین بر گذشتی + فلک رشتی ز رشتی تا ابد + بماندی و گرد
مساحت نگشتی + دهقان بچه چون دید که مطلوب بتگ چاه پست رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید
برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروزی بکی با دل خسته
و بال شکسته در تنگنای آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال زاغ زنده
عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود + دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز + چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود + بازنده روز دیگر بهر نوع
که توانست و بهر حیله که دانست خود را از بن چاه برسانید و نالان و نیم توان جانب نشستگاه بجوار آشیانه خود رسید نوازنده آواز
جناح وی شنید باستقبال از آشیانه بیرون پرید گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر
گویمت ای کارساز بنده نواز + و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت و
گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت در غم عشق که نشنیده ام

واگر احیاناً به مددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگت می افتادی ع چون گدائی که گنج
زیر پا بیند رخسارش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت آن بسوختی و تا یک هفته کما بیش بدان
استظهار غذا کردی بارها گفتی بیت این منم یا رب بدین دولت به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را در چنین
نعمت پس از چندین عذاب و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار
بودی و از دور شکل خیالی نمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید
که بر دیوار خانهٔ همسایه چون شیر بیشه خرامید به سنور شیرژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت
گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد کشید که ع باری خرامان میروی آخر
بگوئی از کجا، تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت تو
از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان سلطانم هر صباح
بدرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه
نانهای سفید لقمه ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان سفید
چه نوع مزه دارد من در همهٔ عمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ همسایه بخندید
و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری
عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه رو بصحرا آورده تنگی برده ام فردا اگر همین گوش و دم
باقی هم عنکبوت را مانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی
ممکن که محیی العظام و هی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد بوی محبوب
که بر خاک احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی
و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری
شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان و دست
از کمر مقبلان، گربهٔ همسایه را دل بنالهٔ زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بدعوت
حاضر نشود، گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی + بازگفت قوت چنگال من حصول مبادی دولت را خوب ترین سبب
ست و سطوت متقاربین یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع
ننموده که بهشیاری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش
را طراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت
بازگفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی سر گذار از
ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائده حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی مکتسب پیشه او از
ترتیب نان جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عزشانه او را پسر گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت
از جبهه او پیدا و علامات دولت از ناصیه او هویدا هیبت مبارک طالعی فرخنده فالی + باغ خرمی بیابانها
ببرکت قدوم او حال پدر رسامانی پذیرفت و بیمن جود او داخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدوم او را
میمون و خجسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و لیسر کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی تا با
با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی چندانچه تعلیم خطش دادندی میل تیزه
خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر رنگ سرفرازی مشاهده
کردی مثنوی چو با وی هم نبوشتی و بیرش سیر یا خود بودی ز ضمیرش + الف بای جهان میکرد تقریر که با
کمان ست و الف تیر + چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر جگر خوار
من بحال تو تلفت شست و زمان جوانی با دآن طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال
تو بغایت روشن ست میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهالکه شهوت افکند حصار شعار فقر قناعت
احصن تن نصیحت دینه شوار گاه تو سازم و حالا دست بهانی فراغ حال ترتیب کرده ام تا از قبیله کفو
ما تو اندبود کریمه را در سلک ازدواج تو کشیم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنکه من متوجهم
دست پیمان آماده کرده ام و کابین را و نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی هم
ندارم پدر فرمود ای پسر این جمال تو و قوتی تمام حاصل ست چندان که تنظیماتی که ترتیب دست پیمان لقا
توانی کردن داری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست مقدسی که خواستگاری منکنی کدام ست پسر جوانه

و شمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر، آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان بدان تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست. بیت: با بخت نیک هیچ کسی راست نیست + مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست + و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازین جا گفته اند فرد عروس ملک نسازد بکس بدامادی + که اول رگ تیغ داد کابینش + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که اسباب دولت توانا بوده آماده و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب و مرام و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد و از خیال نخواهم گذشت ع باز سر این کوی ملامت نروم + غرض ازین است که آن مرغ عالی همت به بستهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داده وداع مفارقت به سینهٔ ریشش نهاد و باز با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بر گشاد ناگاه کبکی دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از رفتار آهسته اش خلخله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود چنانچه بشکار کبک رغبت یافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار ﴿وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ﴾ دم مساوات زدی [illegible] گوشتی نچشیده بود گفت فرد سر تا پای تو همه مطبوع طبع ماست + گویا برای خاطر ما تو آفریده اند [illegible] که از فواید سفر یکی همین است که نعمت الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص میسر گردد و لطعمای که مشتمل بر حظوظ التذاذی حاصل شود و از آشیانهٔ تیره و تنگ مصاحبان بی وفا بی همت بهوای فضای مرتفع و منازل عالیه انشراحی دست میدهد ع من هنوز اول آثار جهان افروزیست + تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بر شهادت خواهد آمد ع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون + پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران میفرمود و بنشاط بال شکار کبک میپرداخت تا روزی بر سر کوهی نشسته بود و دامن آن کوه جمعی سواران

ذلك لمن عزم الامور فرو شده گرم ورست پای نهد در رکاب + نیست عجب چرخ را که برود از
کف عنان + چون زر اندوستند که روانه نیست تا فتح عزیمت نخواهد بود با رای شاه بهاستان سلطه تهیه
اسباب ارتحال استقبال نمودند و شرائط مبارک باد سفر باد ارسانیده و بکرار این بیت فارسی از گنبد دوار
در گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد + همت اهل نظر قافله سالار تو باد + پس شاه اقلیم
از سلطه امور جمهور یکی کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و دیبای حمایت حایاو حمایت سرایا
و صیتی چند که حلل از لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خوانده و از جمله آنکه شنوی ملک شد
آئینه اسکندری + تا تو رخ خویش رو بنگری + روی تو زیبا نماید بگو + زنگ لعی بری از و تا بدر
فروزی چو سحر پیشه کن + و ز نفس شعبده هم اندیشه کن + ناوک مردافگن صد تیر زن + آن نکند کاه یکی
پیر زن + و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی از خواص چشم بر راه سفر نهاده و ا
ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر جا تجربه از سیر قافله با نه
اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد بسیار و گرم اطراف سراندیب پدید
ظاهر شد و نفحات روائح آن بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید + از یار آشنا
خبر آشنا شنید + و بعد از آنکه و رسه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود و اثقال و احمال زیادتی آنجا
گذاشته باد و سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون باعلی کوه برآمد سرفرازی و دید سایه دامنش آفتاب
افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده + شنوی لقبه چون چرخ اطلس بر فته والا ملمع کرده
اطلس انجار را + چو با خنگ فلک هم تنگ گشته + بلندی قبه او درگذشته + فلک از تیغ بیچون ایمن او
نموده سبزه در دامن او + از هر طرف مرغزاری با انواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت ابا
ارم نشان داده قطعه سبزه زارش اشجار های زبرجد بر کنار + کوهسارش آلهای مرصع بر میان + با نهال جویبار
شاخ طوبی متصل + و ز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان + و آن شاه اقلیم بهر گوشه طوفی می نمود و مقامات متبرکه
را طواف میکرد و در اثنای تردد از طرف غاری افتاد که ساحت آن بانوار دیده برابری کردی و سر
الکشف فی الشمس او ... از بار یکی اهریمنی شدی از سواد ان آن منزل باستقبال تمام حوالی مرتفع سرسبز

خانه بدین ولایت نهاده بازخواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما
بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودند و از کسب
و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و رحمت که
لازمهٔ حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع منافع امید بر ایشان
بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بهر حیثیت خردمند در یابد و بباید
دانست که مال مایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب دنیوی جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد
و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان
بر نوشیدن و پوشیدن و استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و اعلی مرتبه
که مقصد ایشان این بود و ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت
و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال
حلال می تواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه مولوی در کتاب مثنوی فرموده
بیت مال را گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که برکت مال کل مطالب
بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی در آن مال بی مشقت یابد چون تحصیل
آن بمشقتی کشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس ای [illegible] از کاهلی برتافته بجانب
اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو
ما را بکسب میفرمایی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن
جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه بروزی من قسمت نشده اگر در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد شعر
هر چه که روزیست رسد در زمان + وانچه نباشد مشو از بهر آن + پس پی آنچه نخواهد رسید + رنج تن بیهوده چه باید
کشید + و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند از وی گریختم در پی من آویخت +
و آنچه نصیب من نبود هرچند آنرا دنبال کردم از من گریخت پس اگر کسب کنم و اگر نکنم هیچ وجه نصیبه
ازل از خود نمی توان انداخت + چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حالست که یکی را بی رنج گنج بدست

افتاد و دیگری با سیدان خزانه ملک پادشاهی از دست بداد و پدر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پیر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات

دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده داورا دو پسر بود در غرقاب جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی

سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب با کل و بطرب نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه

استماع نمودندی فرد عیش کوش که تا چشم برزنی بر هم * خزان رسید و نوبهار بگذرد * پادشاه مرد عاقل

و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی

آن اندوخته‌ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود

پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده * شیفته حضرت

مولی شده * پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی با دست عقیدتی بود تمامی اموال جمع فرموده بروجهی

که هیچ کس را از آن اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی قرار

از فرزندان من برتابد و سرچشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد و بیباک در بار انباشته شود فرزندان

من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر دهی شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی

یافته آنرا بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی ارند زاهد وصیت

شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال خود در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانه خود

آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا [illegible]

کلی که مدد معاش تواند بود مخزون ست و بعد از اندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده

از جام كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند فرد هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام

دهر می كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وان گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس را

بر ان حال وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند

برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مهموم [illegible]

گذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال و منال بهره مانده با خود اندیشید که چون افتاد

نکبت و حشمت روی بحضرت ذو الجلال نهاد چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر
روی ادبار بنا آورد بمن آرمیده را باز آزمودن نتیجه بدهد مثنوی همواره نیاز کن تا بنو + چون کنگره سلطنت
نیز بجو + ملکتی بهتر ازین ساز کن + خوشتر ازین چهره دری باز کن + هیچ به از آن نیست که چون گریبان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال
ست از دست ندهم بیت درویش اگر گنج قناعت مسلم است + درویش نام دارد و سلطان عالم است
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعهٔ
وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که بلبل
روح شریفش از قفس تن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر
خالی مانده ساعتی از آن حال ملول بوده ملال بر خاطرش غالب شد عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول
کرده از سر ارادت آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل
و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد بنیک احتیاط کرد و تنگ چاه آب
نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی
مندرس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه آب
در راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع
آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر کند پس آن سوراخ را گشاده
گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج رسیدن همان شاهزاده که آن مال بحساب نقود بیکران
بدید خدای را سجده شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از منهج توکل و جادهٔ قناعت قدم
نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور + از آنجانب برادر مهتر بر سریر مانده
متمکن شده بر دوامی عیشت دلشاد گشتی و با خیال گنج موهوم گردد و تمهید خیال می بست هر چه بدست او رسید
تلف کردی از غایت نخوت و عظمت برادر خرد را التفات ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه دو پیا

دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ کین از قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال
یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را مسرور سازد که لَا مُلْکَ اِلَّا
بِالرِّجَالِ وَلَا رِجَالَ اِلَّا بِالْمَالِ چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده
نمود از حصول مقصود محروم‌تر بود بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ٭ خون خوری گر طلب
روزی ننهاده کنی ٭ و چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد
و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت
از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و برجای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بینداختند و پادشاه
بیگانه نیز کشته شد و لشکر پریشان مهمل بماندند و یکی بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعله هرج و مرج
اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
و دودمان فرمانروایی ملکی کریم طبع نیکوخصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند و رای
مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی خسروی است و سعادت او شایسته
خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل ست کاردانان ممالک در صومعه وی رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال
هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل گنج پدر بدید
و مهم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی
ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب کردن ٭ مثنوی ٭ نیست کسبی از توکل خوبتر ٭ چیست
از تفویض خود محبوب‌تر ٭ هین توکل کن بلرزان پا و دست ٭ رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست ٭ گر ترا
صبری بدی رزق آمدی ٭ خویش را چون عاشقان بر تو زدی ٭ چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر
فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم عالم اسبابست و سنت الهی بر این جاری
شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل بجز
متوکل نمیرسد و لیکن نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت ست که خَیْرُ
النَّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النَّاسَ و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان عتاب الهی در رسید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و انوار قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باز از تمام حوالی
آشیانه طواف میفرمود مرد از ین معنی متعجب شده زبانی بنظاره باایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی
نمیگذارد مثنوی ادیم زمین سفره عام اوست + برین خوان یغما چه دشمن چه دوست + چنان پهن خوان
کرم گسترد + که سیمرغ در قاف روزی خورد + پس من که پیوسته در طلب روزی زپای نمی نشینم و سر در بیابان
حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود مثنوی ضامن روزی شده
روزی رسان چند بهر سوی دوم چون خسان از دل خرسند برآرم نفس + کانچه رسد بهره همانست و بس +
آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحه کسب کشم ع الذی رزقی علی
الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی غل در عنایت بی علت
مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و مسبب بدست کن + سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از
هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و چون ارکان
قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان از نزدیک خود فرستاد
و بتمامی تمام پیغام داد که ای بنده من بنای این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم
میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب جاه
افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده یابد
گرفت فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی + طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال + و این مثل از آن رو آوردم تا بدانی
که هیچ کس را از نوع جست اسباب گزیر نیست، و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب بمقام توکل ثابت باشد
تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی بکن تا کاهل نشوی [illegible]

از خدا امیدوار ناکام نشوی مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل
کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب مالی بما
روزی گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و ازان فایده گرفتن دشوار
و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از
تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار
را دشمن بیشمار بیت شیخ بی زر بر دربان میزند قافله محتشمان میزنند دوم آنکه از منافع آن فایده باید گرفت
و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد
فنا ازان برآید مثنوی هر آن بحر کابی نیاید بوی بانک زمانی شود خشک بی گر از کوه گیری و
بجای نهی سرانجام کوه اندر آید ز پای هر کرا دخل نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد
در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله با انباری نهاده بود
و ابواب تصرف دران مسدود گردانیده تا در وقت احتیاج بغایت ضرورت بنهایت رسد ازان فایده تواند گرفت
قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص
رباید در جوار آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان
خار اشکاف هر جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون
شهاب ثاقب از آسمان باران گشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ الشمس والقمر
فی حسبان [illegible] روشن شده بطلوع آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن چون انواع قسمتی و فر
تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبر یافته
شده در ملازمت او کمر خدمتگاری ببستند بیت این غلو دستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی و دوستان
نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

او گفتندی و زبان بجز مدح و ثنای و شکوه‌های او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و
با تلاف گشاده بتصور آنکه غله انبارخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان روان خواهد بود
هر روز مقداری کثیر از آن بمصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی
ع ساقیا امروز می نوشیم فردا که دیده بود و دران اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بعشرت مشغول شده
دست برد قحط و تنگ سالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگرسوختگان بی برگ و نوا شعله
در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنوالی میفروختند و کسی بنظر نیاورد
هر گدا دیدار نان بود که هوس و قرص خور بر آسمان بدیدی لب گشته ز آن تنگی جهانی تنگدل + گرسنه نالان سیران
سنگدل و موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون
روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته
آه سرد از دل گرم برکشید بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جستجو کردن در قضیه که تدارک آن از حیز
امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه هست جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن
اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن چیزی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را صاحب آن
خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان
آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند و در میانه موشی تیزهوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام
برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمده و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ
بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی همه یار تو از
بهر تو باشند + بی لقمه هوادار تو باشند + چو مالت کاهد از مهر تو کاهند + زیافت بهر سود خویش خواهند + و از
آشتی رفیقان یابی + بر یمین بهتر است از آشنائی + روز دیگر که موش سر از بالین آسایش بر داشت
چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص و تفتیش نمود از مصاحبان اثری نیافت
فغان بر گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند + آیا چه حال بود که از ما جدا شدند + پس
بجهت تحقیق احوال ایشان از سر تمادی که بعزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بالا

منزلی که از آنجا غله فرو میریخت بدان اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب
تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن
سوراخ بانبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست
اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر بر زمین زد که مغزش پریشان شد و از شومی تلف
کاری در ورطه هلاکت و خاکساری فتاد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و هر
که دارد از سود آن منتفع گردد و بوجهی که نقصان براس المال رسد آن را محافظت نماید بیت بدخل خود
نظر کن پس چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خرده تر بر حاشیه
و دیباچه سخن ابجد دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت کرده
نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است
خصوصا در باب معاش پس چون او مال باید که بعد از حصول فایده دو چیز رعایت کند یکی آنکه از اسراف و تبذیر
ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر وی نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف
در خرج از وسوسه شیطان است اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْٓا اِخْوَانَ الشَّیٰطِیْنِ مثنوی هست بر
مردم عاقل گهر بخل ز اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است هر چه بهنجار بود آن خوش است
دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک بهمه
وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که
پیوسته از چند جوی آب در وی آید باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید از هر گوشه چون
براید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف
و جوانب پراگنده گردد و گفته اند مَالُ الْبَخِیْلِ یُحَادِثُ اَوْ وَارِثٌ قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت
تاراج داد بر باد است یا بوارث رسید و گه گاهی جز به نفرین همیکند یادش چون پسران نصایح پدر بشنیدند
و منافع سخنان او بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهین ایشان
روی بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بود که گردون با قوت ایشان

طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربه روزه و از تاختن هیبت سینه پنجه از
پنهان کردی بیت بجثه چو فیل بحمله چو شیر بدیدن ... و در رفتن ... یکی را شنزبه نام و دیگری را مندبه خواجه با جمیع
ایشان التفات کردی ... اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور
قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و ضعف ... ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی
عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیله تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت
یکی را مزدور گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان
بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل شنزبه بعد از غایت کوفتگی
و مفارقت شتر که گذشته بود اما شنزبه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه شکوفها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت تحیر
گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت گشاده فرد از گل و سبزه نوخاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئی
که بهشتست دگر شنزبه را آن منزل خوش آمد رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و
چون چندی بی رنج تکلیف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دلگشا بسر برد
دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بدان داشت که بنشاط
تمام بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و نیروی و در غایت شوکت و حشم بسیار دد در
خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت
و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی ... و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی
و هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع
ندانند که او را بیم در راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جا ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را
کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه
و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که غمی بر وی مستولی شده و از هم وی دل مشغولی دارد با کلیله
گفت در حال ملک چگوئی که از نشاط حرکت چه گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش

داده خبر از دل خویش + کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت تو از کجا سخن ملوک
مملکت از کجا + و ما بدرگاه این ملک لقمه می یابیم و در سایه دولتش با سایش روزگار میگذرانیم بهمین بسنده
کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمباحثه سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما از اندر و یکبار و شاهان محل استماع تواند بود پس فکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که
بتکلف کاری کند کنزای آن بیابد شد بد و آن رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت
یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف
از حد درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی بر این منوال عمل می نمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر
در اثنای کار بحاجتی برخاست + بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده بود
انثیین او در شکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از
شکاف چوب بکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه
در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت بیت آن به که کسی بجهان کار
خود کند + وان کس که کار خود نکند نیک بد کند + کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن پیشه من تماشای بیشه است
نه زدن تبر و تیشه آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را
دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید از ین جا گفته اند که کار بوزنه نیست
نجاری + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد
و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت مثلی یاد دارم از یاری + کار هر مرد و هر کاری + این کار
که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میسر شود غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای
قوت نباید چه شکم بهر جایی و بهر چیزی پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا دوستان
را بتواند لطف نواختن و دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او ... در شمار
بهائم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه ... که بنان پاره خشنود گردد

و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست از و باز داشته روی بصید گور آورد

فرد همت بلند دار که نزد خدا و خلق + باشد بقدر همت تو اعتبار تو + و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون

گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل و را از معمر شمرند و آنکه بپایهٔ پست راضی شود و دون همتی

پیش گیرد اگرچه چون برگ سبز بقا و دوام دارد و اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از دستهٔ رجال بر گزیده نشود

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز + مرده آنست که نامش بنکویی نبرند + کلیله گفت طلب این مناصب اگرچه

نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشد و ما ازین جنس نیستیم

که منصبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصلهٔ بحر می پزیم هیهات +

چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش + دمنه گفت سرمایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب که عقل سالم

و خرد کامل مرد خویشتن را از پایهٔ پستی بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ

عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه بپایمردی عقل شریف و رای درست + توان کمند بکنگرهٔ آسمان افگند + اگر

نه دیدهٔ دل برگشاید از همت + نظر بسوی سماک سپهر نتوان افگند + و بزرگان گفته اند که ترقی بدرجات شریف

بسیار دشوار است و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بسیار از زمین بدوش

توان کشید و باندک اشارتی بزمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که هر مرد بلند همت که تحمل مشقت نتواند داشته باشد

دیگر بکسب معالی رغبت نمی توان نمود و ناچار از برای عشق ورزیدن زیبایان من شیر دلان بلاکش با هر

غوغا سازند + سر که آسایش نکند و ملال نکشد طالب دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری

و ناکامی نشسته خواهد بود و آنکه از خارستان آن اندیشه نیندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده و در چمن

عزت بر بستر خواهد نشست قطعه تا غم نخورد دود دل و دیده پر خون + تا لعل خون نکند و جگر قیمتی نیافت + از نامه

سعادت خود مرد را بهره بی داغ حقیقتی رخم دولتی نیافت + مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج

و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه

بست آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سفر میکردند و باتفاق یکدیگر

منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بدامن کوهی افتاد که در آنجا چشمهٔ بسان صفای ضمیر عارفان روان

و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود به صفا چون رخسارهٔ تازه
رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان
سایه گستر برآورده **نظم** ز یک سو شاخ ریحان بردمیده + ز دیگر سو درختان سرکشیده + بپای سرو
سنبل رفتاده + بنفشه پیش سوسن سر نهاده + القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان منزل طربناک رسیدند
و چون جای خوش و هوای دلکش دیدند همان جا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی باطراف و جوانب
حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سنگ که آب می آمد سنگی سفید دیدند
و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقم چنان نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل اگر تشریف
نزول ارزانی داشتی بدان که با نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فایده بخوبترین نوعی پرداخته
ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب هول و غرقاب اندیشه ناکرده خود را بهر نوع
که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل بیک
دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر
شود از کار باز نمانی که چون راه ببری درخت مقصود ببر آید **رباعی** تا رنج نبرد کسی بمنزل نرسید + تا جان نکند لقمه بکام
دل نرسید + گر جمله جهان بگیرد انوار قبول + یک شعله خو بره کاهل نرسید + بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم
روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا قدم مجاهده درین میدان مخاطره بنهیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم هرچه
امکان سعی باشد بجا آریم **فرد** یا بمراد برسد گردن همت بماهی + یا مردوار در سر همت کنیم سر + سالم گفت ای یار عزیز
بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بمقصود فایده وهمی در
خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین بتریاک گمان نخورد و هیچ خردمند محنت
نقد برای راحت نسیه قبول نکند **فرد** نیست برابر بنزد مردم دانا + یک درم غم با هزار ساله تنعم + غانم فرمود که
ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه**
هر که آسودگی و راحت جست + دل خود را ز بخت شاد نکرد + وانکه نرسید از جفای خمار + قدح بادهٔ مراد نخورد
+ مرد بلند همت بگوشهٔ توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

توان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته لب بر کرده نخواهد کشید و از گرداب
و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید فرد گر در طلبش بار رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غنچهای خزان نکبت در توان یافت فاما در راهی قدم زدن که پایان
ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خرد دور می نماید و هر که در کاری شروع
کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش نیز بیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل
بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده مثنوی تا نکنی جای قدم استوار پای منه
در طلب هیچ کار در همه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید که این خط برای سخریه
نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنائی از کنار نتوان آمد و اگر بنجات
از و میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز دیده گیر ممکن که بیک دویدن
بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله
همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود
برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین الانس والجن نگشایم و من میدانم که توفیق همراه
نداری و در موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره می کن و بدعا و نیازمندی مدد میده فرد دانم
که ترا قوت می خوردن نیست باری بتماشا گری مستان آی سالم دانست که او در مهم خود جهت سعی گفت ای
برادر می بینم که سخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار نا کردنی نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری
که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن می بینم مصرع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
پس باری که داشت بر پا چاره نهاده با برادر وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته با لب چشمه آمد
و گفت فرد در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس دامن عزم بر کمر همت استوار
کرده قدم در چشمه نهاد چون آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را بصورت چشمه نموده غانم در یافت
که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنائی تمام بساحل نجات رسید و بکنار آمده
نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هر گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن

وسیله در حضرت او قربت و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قربت نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود
چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از
دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای
بزرگ ویرا زیان ندارد و هر که بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است
از عهده بیرون آید دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی
از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم
بدو نامه نوشت که صنعت تو تجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رسم
کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری
فرو نگذاشته مثنوی حسن چون دفتر تلقین گشاید + زمین آن را وجود آید که باید + ز دولت هر کرا
روشن شود شمع + همه اسباب نیکوئی کند جمع + کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات
پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف او
محروم مانی و موجب دشمن کامی شوی دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان مرتبه رفیع پیدا کرده بمنازل
تدریج بوده و بجد و جهد ایشان آثار تربیت سلطان آن مرتبه وی نموده و من نیز همان سعی بجای آرم و از
آن می بویم که شنیدن سخنهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود درست آورده ام میدانم که هر که در درگاه
ملوک راه ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعله آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهای شیطان
هوا احتراز نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل رهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی
و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف است
هر آینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بچه
هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص
خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال ویرا به نیکوئی باز نمایم چهارم

چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع
و فواید آن در نظر او در آرم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم
و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام مضرت آنرا باز نمایم و از شومی
عاقبت آن ویرا آگاه گردانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند هر آینه بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند
و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت
بی بهره نمی شود قطعه هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند * جهان ز نکهت او پر شود ناگاه *
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو * بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه * کلیله گفت چنان می نماید که رای تو
برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک حذر باش که ملازمت سلاطین
کاری پرخطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد
اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر بزنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند
که اگرچه در و معادن جواهر قیمتی هست اما مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز باشد هم رفتن بر وی دشوار است و هم
مقام کردن بر وی مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار برد
یا در غرقاب هلاک گرفتار گردد * بیت * بدریا در منافع بیشمار است * وگر خواهی سلامت بر کنار است *
دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزان است که هر که بوی نزدیکتر
خطر وی بیشتر است اما صحبت پادشاه بیخطر نیست چون هیزم نشان آتش نیز فاما هر که از مخاطره بپرهیزد بدرجه بزرگی نرسد
فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل * بر نیابد گر بترسد از خطر بازارگان * و در سه کار شروع نتوان نمود
مگر ببلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان
اندیشم مثنوی چون باز ز همت چنین است هرچه آن عالم و تر این است نخواهی شرف و بزرگواری میکوش
همتی که داری * فی الجمله هرچه دست سائی همت تو قوی بود * کلیله گفت که اگرچه من مخالف این
تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخی دارد و طبع تو بر این اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
هم اکنون براه تو بر خوش بسلامت * دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می باشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته
منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجد و جهد خویش کفایت کنم و برای روشن رای خود عرض نمایم
و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن است که بر درگاه ملوک مهمی
حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد اندرین راه چو طاوس نگارست بکس کار یکه از سوزن
در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصرست و مهمی که قلم از تشخیص آن سازد شمشیر آبدار در آن متحیر و بیچاره ماند
اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر بهیچ کار نشاید که از وی خلالی سازند یا گوش البته بوی از وی منفعتی
بر دارند فرد دستهٔ گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشاییم شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت
او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورده و گفت مرد هنرمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر بلندی کند بیت آنرا که
نشان عشق پیداست بر ناصیهٔ وی آشکارست دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
اثر کرده و فریب و لعابت مؤثر آمده زبان بنصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را
هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق نصیحت
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده
هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد
هیچ کس بپروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و بخلعت زمردین سر از گریبان زمین بر آرد
معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است لاشک آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل
در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص بخشند بمقدار تربیت از و فایده گیرند
فرد منم چو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه
باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب و اگر جمعی

بی‌هنران حمایت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه بپدر ✱ مثنوی ✱ از هنر خویش گشا سینه را ✱ مایه مکن نسبت دیرینه را ✱ زنده بمرده مشو ای ناتمام ✱ زنده دگر مرده دگر خود ز کهن نام ✱ از پدر مرده ملاف ای جوان ✱ گربه سگی چون خوشی از استخوان ✱ موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزار یکبار از درجه رسید در هلاک وی سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از وی منفعتی تصور می‌توان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می‌آرند و بر ساعد نازش از روی اعزاز جای می‌دهند پس ملک را باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کار با خاطر دانا و بهر باری حامل باشند بهره‌ور دارد فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خسیسان و نادانان را بمجرد دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع باشند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال به روزگار شاه سرایت کند ✱ فرد ✱ همای گو مفکن سایه شرف هرگز ✱ بران دیار که طوطی کم از زغن باشد ✱ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرت خویش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر رای و نصایح او نهاد و دمنه به پرورش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در مصالح اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بریکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فروگذاشته میخواهم که موجب آن بدانم و در آن باب بنوعی که مقدور تواند بود سخن برانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در آن میانه شنزبه بانگی مهیب زد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که می‌شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت نشاید بدین مقدار از مکان موروث جدا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی از آن ز جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و

فریاد از جای بجنبد مصرع تا هر بادی نجنبی پایداری کش چو کوه + و بزرگان گفته اند که هر آواز بلند و جثه قوی
التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد جثه فربه با چوب لاغر
شکسته گردد و کلنگ با همه بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدان ماند که روباه
شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه رفت و بجهت طعمه هر طرف می شتافت تا بپای
درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر طبل
رسیدی و آوازی مهیب از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و طعمه می طلبید در کمین نشسته
خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع
افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین
مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد
بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب
ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست
من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید قطعه دل در سر فغانست دائم ولی چه حاصل
چو اندر میان هیچ نیست + گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست + و این مثل
بدان آورده ام تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر بنیک درنگرد از آن
آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید بنزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم
شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب
گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از
من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود و سپرده طایفه اعتماد نکند و از جهات خاصه
در کتمان آن مبالغه دارد و در هر کار ایشان را در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بجرم و جنایت جفا و بلائی دیده
باشد و مدت رنج و بلای او دکشیده دوم آنکه مال و حرمت او در بارگاه پادشاه بباد رفته باشد و
بر وتنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امید و از پدر یافتن عمل ندارد و چهارم شریر مفسد که

ودانش آموخته سفر کرده وصحبت‌ها دیده و تجربه‌ها اندوخته شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم
اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گزاری
و فرمان فرمائی رفیع تر می‌شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت و دمنه چون دید که شیر در تعظیم
گاو را بحد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانید نه سخن او را وقعی می‌نهد
و نه در هیچ کار با او مشاورت می‌نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت
در زاویهٔ دماغش افگند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد ، هم از اول حسود از ا بسوزد ، خواب و قرار
از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت
ای اخی ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او
آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه بالا نشینان بگذشت و من از محل و رتبهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که ای جان من دگر خود کرده
تدبیر چیست این تیشه خود بپای خود زده و این غبار رفته خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخره و خلعتی گرانمایه داد و دزدی
بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن
آداب طریقت جهدی می‌نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و وقت صبح زاهد جامه
ندید و آن بیگانه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ
میکردند و هر یک دیگری را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران زنده با یکدیگر در کارزار بودند
و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای شد و آمد روباه در میان
افتاد و از طرف ایشان محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد [illegible] حاصل کرده
درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید دروازه بسته بود و از هر جانبی میگذشت و بهر جای اقامت جائی میطلبید قضا را زنی
از بام خانه در کوچه می‌نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود دعوت کرد زاهد
اجابت نموده در منزل او پای فراز کشید و در گوشه‌ای از آن خانه بنشست و بعبادت خود مشغول شد و آن زن به بدکاری مشهور
معروف بود و کنیزکی چند بجهت فسق و فجور مهیا داشتی یکی از ایشان که کرشمهٔ جمالش در میان نشستی و اجلوه

آموختی و از تاب عذارش آفتاب جهانتاب آتش غیرت بسوختی و چشم مستش تیر غمزه بهدف سینه‌ها چون
سینه هدف خدنگ ساختی و لب جان‌بخشش لشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مثنوی خرامنده
ماهی چو سرو بلند + مسلسل گیسو چو مشکین کمند + رسن بین نخ گوی انگیخته + بر و طوقی از غبغب آویخته + بدان
طوق و گوی آن بت مهرجوی + ز مه طوق برده ز خورشید گوی + با جوانی زیبا روی مشکین موی که گوی [illegible]
ماه سیمای شیرین زبان با رکابیان که ترکان خطای از چین لفش چون سنبل پر پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقند
از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان را اضطراب بیت روی چگونه روی چو آفتابی زلفی
چگونه زلفی سر حلقه پیچ و تابی + دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی مانند
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی القصه این جوان از غیرت عشق نمی‌گذاشت که حریفان یک جرعه از جام وصال
آن کنیزک چشیدندی تشنگان بیابان طلب از نهر تعب بچشمه زلال وصل رسیدندی فرد غیرتم باید که چنان
که گر دست دهد نگذارم که در آئی بخیال دگران + زن بدکار از معامله کنیزک بتنگ آمده و از قصور دخل معطل
شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی‌آمد بضرورت
قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانه او آمده بود تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران
بر عاشق و معشوق پیموده چون آن بلا خانه [illegible] زهر هلاهل سوده در باشوره کرده پیش بینی برنا
آورده یک سر باشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد تا اثر آن زهر بدماغ
برساند ناگاه جوان عطسه‌ای زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و سر جای
شمع صبح هم در سر آن زن که [illegible] زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که برابری به شبانه
روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که زاهد صبح از تنور آینه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت
در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این بیت معانی پرایت و یخرجهم من الظلمات الی النور
بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا آینه زنگ + رفت برون آینه چین ز زنگ + زاهد نیز خود را
از خانه ظلمانی فسق و فساد آن زالک رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان و شمرده بسبیل
تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی فرد بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و
غمزه زن + خوبروی کمین چنین باشد بلای جان بود + و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که با فسون و نیرنگ
آب و آتش را بایکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را چون موم نرم ساختی مثنوی فریب انگیزی از
گرانی گفت + که کردی لیث را و سیمرغ را جفت + بلوربین سنجه در کار کرده + بجای ریسمان زنار کرده + القصه
در روز دو ورودش سحر و شب تا برون ساده لباس از درون نا شب زن کفشگر چون خانه خالی یافت کسی
بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شب بی خوفی است و صحبت بی هاای هو شتنه وقت عیش ع
برخیز و بیا چنانکه من آنم و تو بیا معشوق و شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر
چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود و در تهمت زن و معشوق
ایشان کی مردلش افتاده در این محل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و بخشم تمام زن را
زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندک
بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور دید و بایستی که شفاعت کردی بدین سیاست
راضی نشدی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون
خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار فرد یار اگر بر سر پیمان هایم است + گو بیا خوش که هنوزش نفسی
می آید + زن کفشگر او را آواز داد حزین و دیگ غم زنانه گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی + خون
خواری عشاق جگر خوار چه دانی + شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی + بیداری این دیده بیمار چه دانی +
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی + درد دل مرغان گرفتار چه دانی + ای یار مهربان حال من بشنو
و درد دل من معلوم میکن این شوهر نامهربان بی سبب مرا چنین زد و دیده بود که دلاله وار بدین خانه
و آمد و بعد از آنکه زجر بسیار بزد بسختی تمام بر این ستون ببست اگر بر من شفقتی داری و با یار من رسم همدمی
زودتر مرا بگشائی دستوری ده تا ترا بعوض خود بر این ستون ببندم و بشتابم و دوست خود را عذر خواهم
بازآیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون کرده باشی زن حجام از غایت
مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و زاهد را با استماع این سخنان سر رشته حکمت

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن هیچ جواب
نگفت و در دادن دست افزار توقف نمود آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب
استره بجانب وی انداخت و سخنان تشنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام
متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان بملامت استاد کشادند
و آن بیچاره حیران مانده نه روی قرار داشت و نه زبان انکار تا چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش
برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق +
شده غرب بحر خون گشته غرق + اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون
آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجا می آوردند چون کسان
زن حجام مرافعهٔ خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر بی سببی شرعی مثله گردانیدن این
عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع الجروح قصاص
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تأملی باید کرد و دیدهٔ
فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک
نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد
آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر
مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بتربیت دزد فریفته نگشتی آن غدار را مجال فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی
و اگر روباه در حرص شیر خوردن مبالغه ننمودی از خون خوار گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی اگر
زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی اگر زن حجام بران فعل حرام و کار
ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که تخم طلبد تخم حنظل نباید
کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار + مکن بد که بد بینی از روزگار + و این مثل بدان آورده ام
تا بدانی که راه این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده ع آخر که تا کیم
که از ماست که بر ماست + دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر چاره

و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت مرا از اول با تو درین شیوه موافقت نبوده است
در قبول تو با ارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب برطرف می یابم و بمدخل کردن خود را هیچ
وجهی نمی بینم مگر هم خود درباره خود فکری فرمای که گفته اند هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت
اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار برآیم بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه از زمین ولایت
اخراج کنم که اهمال و تقصیر درین باب بسبب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد
و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت منست ادعا نمیکنم و بزرگان گفته اند
که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذوراند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در بیرون
کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که منصب خود را باز یابم
و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین منزل
رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت
کرده و بسر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون
برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی که پنجه
بمرغان گشودی اگر همای بودی ربودی هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی
که بپرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جسته بچه ایشان را ربوده طعمه بچگان خود ساختی آن گنجشکان را
بحکم حب الوطن من الایمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه اسکان بودن در
آن نیز متعسر نی روی سفر کردن و نی رای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از ابتهاج ایشان ریزه از خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشه
بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط انشاط در نوردیده با اضطراب بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بکمال استفسار نمود گفتند ای پسر فرود از ما بپرس که آتش دل ما چه غایت ست از آب دیده بپرس که او چه حال
ماست پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر
پیچیدن نه طریق بندگان است یا مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده
ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما منع گردد و هم
این بار از دل شما برخیزد گنجشکان این سخن موافق آمد و یکی از ایشان متعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری
بیچاره جولی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم فرو رود دل خود را با که گویم بیت
بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم + دوائی درد دل کار است بس مشکل نمیدانم + آخر بخاطرش آمد که بسر جانور
که اول نظر من بر او افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری که از معدن آتش
بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی را
با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب میان نهم شاید که از کار من بگشاید
و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر
نیز بزبان مهربانی در بی پیشکش بشرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال بر بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج
راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم بازنمای
تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از
درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد و هر یک شرح و هم داستان غم خویش + صد داغ تازه بر دل
آن ناتوان نهم + سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را
از سر تو منع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان
ده و برو فرزندان را بگو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بروجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند
باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانه خود نهاد و چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود
هر یک پشتواره‌ای از نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند
باشه با فرزندان از آن حال غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان ریخته باز گشتند و باد صلاکی زبانه شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و قتی از خواب غفلت بیدار شد
که دست تدارک از تلافی آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شد بیت ستمگر ز ظلم
آتشی بر فروخت * چو زد شعله اول هم او را بسوخت * و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن
کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر را از میان بیگانگان
اختصاص داده هست و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر کردن
بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بلند گردانند بی سببی کلی او را خوار و بی مقدار نسازند و هر کرا بر دارند
بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند و هر چه به آب فرو می برد حکمت چیست * شرم دارد ز فرو بردن
پرورده خویش * دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر اصحاب استخفاف
روا داشته لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت
آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان
نیکو خواهان را از خود محروم گردانیدن یا اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگها
بی جهت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن شیفته بودن با
زنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثها و وباها
که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح
میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شدت و قهر باید لطف و رحمت کند بیت جنگ
و صلح بی محل نیاید بکار * جای گل گل باش و جای خار خار * کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بسته و در کمین
نشسته و میخواهی که از مر تو ضرری بدو رسد من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و از طریق مکافات
بترس و باز گرد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید * آفت آن زود بروی در رسید * و هر که دیده عبرت بگشاید
مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه زادگان مرو دمنه پرسید چگونه بوده است آن

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد از آنچه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بازدارنده او رسد بران چه
ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی
و او را قوت از قوت تو بیش و دوستان و معاونان و از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کار بر قوت
بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و در کارها تدبیر و رای بر آن مقدم باید داشت که آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که
بزور و قوت دست ندهد و شنوده ای که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی
آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و همات بودی لعاب دهن زهرآلودش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه
که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده
شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای این ظالم
جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت
میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که
نور دیده من است از شر آن خیره چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمند
را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهیخوار خود را
در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال
گفت ماهیخواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر
حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای
بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی بازمانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافله عمر کانچنان
رفتند ٭ که گرد شان بهوای دیار ما نرسید ٭ افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای
مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله
نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان
واه زنان و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی مرا ازان سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی
و ماهیان ازان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من بدین پیرایهٔ قناعت خرسندی آراسته می بود امروز
صیادان اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان
آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدین جا آریم و اگر حال بدین منوال باشد دل
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بود فوراً بازگشت و نزدیک ماهیان
رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی
بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما برده بیت چندانچه
سر پای مهم می نگریم + پرگار صفت ز بیخبر گشته تریم + حالا با تو مشورت می کنیم المستشار موتمن
خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع
آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما
چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام با ایشان مقاومت
صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق
دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهای ماهی
در جوف آن توان دید و با این همه نه غواص فهم به قعرش تواند رسید و نه شناور وهم ساحل آن را تواند دید و دیده
دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز بجز آب قیدی ندیده بیت آبگیری لبالب
دریائیست + لیک پایاب بی سر و پائیست + اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش
و فراغت توانید بود گفت نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه
از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت
فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند
پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند برمی داشت و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی چون باز آمدی دیگران

نظر بروی افکند بر آینه اول ورا از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع
او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال جنبان کرده روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه
بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت
مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه بر داشتند و زاغ باز رست ع خصم از میان برفت
و شک از کناره هم + دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت
گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب تو بمکر رخنه
سازی او بفکر دربندد و شاید که پیش از آنکه تو بدی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده
که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته بود و خواب
غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت
خرگوش از نهیب قدم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت بیا
بیا که مرا نیست طاقت دوری + مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری + خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز
تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بوا
طلب غذا در غایت اضطراب من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من
چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی او نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت
نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از نرمی و تازگی بمثابهٔ آب حیات است و نوشش از شیرینی و نازکی
مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله بقید در آرم و امیدوارم و ناشتائی شکم اگر
خرسندی حاصل شود فبها والا من خود اسیر و مقیدم ع دیگران را در کمند آور که با خود بنده ایم + گرگ
بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان
را درس گفتی و به نیرنگ سازی نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی چست و دغا پیشه بود +
یعنی که منافقی آن پیشه بود لعبت بازی گر صحرا و دشت وز زدگان بره بازی فره + هم ز دو صد الفغان

بود ازو هم سنگ نعره زنان بود ازو + در گه جستن شده از دیده گم + صحن فلک رفته بجاروب دم +
خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت در ین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ
گذاشته بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت
بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین + بیا که می بهمت بر دو دیده جا بنشین + خرگوش گفت از مدت
دیر باز و دراز آرزوی تشرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ سوانح روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار
ازان سعادت محروم می مانم درینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت
پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده
بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سای
معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضای آن توان
نمود یا ازین در بازگردد چون بلای ناگهان + یا فرود آید بدین جا چون دعای مستجاب + روباه از صفحهٔ این
کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان بر حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش
سنگ ست + پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم و در
زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه هر که آید بعالم
روزی خود میخورد + گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن + پس ترا منت ز مهمان داشت
باید بر آنکه + میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن + ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی
که گوشهٔ کاشانه را بجاروب بروبم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش
تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ شتافت و خواست تا بجواب او که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر منظور میدارد که تکلف نماید در آن

نیز مضایقه نیست تا وی کار را باشد این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه
روباه خوردگانی را دو بار به تجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود
و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود
خیال خلاصی می بست اما روباه از زیرکی و حزم و دوربینی پیش از هیچ بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق
کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش را باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که
بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش اکسیل کرد و لب چاه آمد خس و خاشاک آن را
بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد و لب سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه
فرمایید و مقارن نزول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشفقتی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبهٔ تاریک
درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از
افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که
تا معلوم کنی که هرچند دانا حیله از پیش برد و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت
چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم افگند
چه سهم عذری که از کمان دوستی گشایند جای گیرتر آید نشنیده که عذر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آید
و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی
و عکس پاشیدن بدیهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک
از آن ستارگان نه فلک سرگردان **مثنوی** روان آب سبزش آبخورش + چو سیماب در بیکله لاجورد + ریاحین
دمیده بر اطراف جوی + صبا عطر بیز و هوا مشکبوی + و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی
هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی
شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقمهای نامبارک آن بیچارگان نمودی عیش و زندگانی ایشان منغص
گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و لوازم عبودیت به اقضا کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم

و بی خطا صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظران بار بشمردی **فرد** در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش * از صفحهٔ ضمیرش نخواندی * گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب بدید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در پهلوی وی ایستاده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بر زبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بعواطف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند **بیت** یکی شربت آب از پس بدسگال * بود خوشتر از عمر هفتاد سال * و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی تدبیر باید نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلت رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی محزونی با دل ریش سر پیش انداخته بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیر است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است زود تر باز نمای که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد بسیار آفت روی نماید **بیت** مکن تا توانی به تاخیر کار * که در تاخیر آفات است بسیار * دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که بملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی ست یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از تو بفضیلت رای و مزید خیر اندیشی مستغنی گشته ام و در استماع کلمات تو تمکین بلیغ را بنا بر ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی بی تردد هر چه بخاطر رسید پنهان مدار دمنه گفت من رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

سخنان از محض شفقت و عین امانت میگوییم و به شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازیم و چون محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن‌شناس است فرد بحمد الله که ذهن شریف محک است که قلب و خالص ما می‌شناسد شیر گفت
وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می‌افتد
و از نیت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی‌یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش در دوام عمر ملک باز بسته است
پس یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق
و تقریر صدق نصیحت از پادشاه بازنگیرد که حکما فرموده‌اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیبان و رنج و اظهار
فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت [illegible] تو پیش از این سخن [illegible]
است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال تدبیر آن استعمال
رود دمنه چون شیر را با فسون افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت بیت که شما با خرد و هنر چون
تو باد ظفر یار و دشمن بون تیغ باد + شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است با ارکان دولت سخنان در میان آورده
و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او بدانستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بی‌شمار
معاینه دیدم بیت نه آن بود او که بار او گمان بود + خیالی داشتیم و نی چنان بود + و من تیغم کلک در اکرام
آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمان‌روائی او را ثانی اثنین گردانید در مقابله آن نعمت
این صنعت ساز در وجود آمد و بازای چنان عطا رفه چنین عیبه انیشها او سر زد و سر آیه کلا ان الانسان لیطغی ان راه
کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق ببیند و زمام حل و عقد امور جمهور در قبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه
دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی کسی اگر گیتی زجاه جمول
برآرد و رساند باوج قبول عجب گر نه دعوای شاهی کند + سر کشتان سرکند اگر افگند + شیر گفت ای دمنه
نیک اندیش که این چه سخن است که میگویی حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از قدر [illegible]
میباید تدبیر این کار چگونه توان بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است چون پادشاه کسی را
از خدمتگاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابله خود ببیند او را از [illegible] پیش باید [illegible] و گرنه کار
از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناه اقتضا کند

خاطر فاتر و ذهن قاصر بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کند ممکن
که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود و مار شد + برآور از
سر آن مور مار گشته دمار + مده امانش ازین بیش و روزگار مبر + که اژدها شود ار روزگار یابد مار + و گفته اند که مردم
دو گروه اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان
و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم
کارها دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر آن از اوایل آن کرده ع اول الفکر
آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حازم گویند
و دوم آنکه چون بلا رسد دل از جای نبرد و دهشت و حیرت را بخود راه ندهد و هرآینه برین کس راه صواب
و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری
نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذران مخفی و مستور آبش چون
اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده آن طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت
در وی سه ماهی شگرف که جوشن سپهر از رشک پشت نشان ایشان بر آتش غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند
و یکی از آن ماهی ها حازم بود و دیگری نیم حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ
فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین خوشبو چون قبه خضرا بکواکب ثابته فراش صبا بسیط زمین
را بفرشهای نگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از
نسیم صبا مشکبار + سمن از لطافت چو رخسار یار + ز باد سحر گل دهن کرده باز + چو معشوق خندان بعاشق بناز
ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای آسمانی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر کماهی
دریافتند بایکدیگر میعادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در حین آب آتش
حسرت همراه شدند چون شب آمد ماهی که عاقل کامل بود و حزم و دوراندیشی زیادت داشت چون بارها دست برد

زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد * مثنوی * خردمند دانا کسی را شناس * که محکم نهد کار خود را
اساس * کسی را که حزمش نباشد درست * بنای مهمش بود سخت سست * پس سبکروی بکار آورد و بی آنکه
با یاران مشاورت کردی از آنجانب که آب در آن متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده سر
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد یا لیتنی که من هم چون آن ماهی
پیش از نزول بلا اندیشهٔ خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی * فرد * علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست * اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت ست و
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی یافت نرسد اما با این
مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن
را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیاد وی را برداشت و تصور مردگی او کرده بر کنار صحرا انداخت
او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت برد * بیت * برای دوست گر خواهی بمانی کم
بی مردن بنای آشنائی * و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان
و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد
این مثل معلوم شود که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حیات و جان
آن خاکسار باید برد و خرمن عمرش را بباد فنا برداده دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید * بیت * چو قدرت یافتی بر خصم بد اندیش
بسنگ تیغ مغزش برون آر * شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری چیزی نگذاشته ام دمنه گفت
همچنین ست اما نیکوئیهای ملک تربیه رسانیده ست هر کجا داغ بایست فرمود * چون او مرهم نهی ندارد
سود * لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که امیدوار ست نرسیده باشد چون بمقصود حاصل آمد تمنای
دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل

بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سر از چشمهٔ دولتخواهی تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند
چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را بخود الحق چنان محروم
نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز ایشان را
نداد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند
و همهٔ ایشان بر وعده و وعید بیم و امید اثر باشد چه توانگری ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب
طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد فرد
نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که
حال شنزبه از زنگ این شیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و مرا و من با او پیوسته در
مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد ازآنکه از من همیشه نیکوئی د
بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت من اندیشد بیت چو دل بد و تمیش خویش را حلم سازد بد
بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را بباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل
بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح بما فیه از کوزه همان برون تراود
که در وی است و اگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف رسیده شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت کشفی با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی
بیت روز تا شب مصاحب و همدم * شام تا صبح مونس و محرم * وقتی چنان اتفاق افتاد که بسبب ضرورت
جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه جانبی دیگر شدند قضارا گذر ایشان بر نهری
عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف
گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن از نشاط و طرب
در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن بر این آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب
میسر است و نه طاقت فراق اصحاب ممکن بیت تو بیرون روی و من خسته باز میمانم * عجب که [illegible]

ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد **فرد** ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک صبر تلخ است
و لیکن بر شیرین دارد + و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد و هر گاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را بطرف نهد و بعد از آنکه فوت شد و دشمن مستولی
گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند **رباعی** فکری که بکار خود
ترا باید کرد + بهر چه بدیگری رها باید کرد + وانگه که بدین نوع خطائی کردی + در گردن دیگران چرا
باید کرد + شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی قول ناصح بدرشتی رد نتوان
کرد شنزبه تقدیری که دشمن باشد پیدا است که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حیات
او از نباتات وجود گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده و بالجمله اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد
و من از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد و یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او
جای گیرد **فرد** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال + کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن + و اگر خیره
با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگار همی تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته
و ناقص گردد و اگر سر با پنجهٔ چیرهٔ همایون آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد
عاقبت زوال یابد **مثنوی** تهی دست گر پایه داری کند + چو لنگی ست کو راهواری کند + من آن صید را کرده ام
بلند + بنش باز در گردن آرم کمند + دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من است یا بر او غلبه
نتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرق و مکر
دوستان و ندیمان را بر تو فتنه برانگیزد و از آن ترسم که چون خوشش ابر مخالفت ملک تخیل کرده است مبادا که
با او دم موافقت زنند و یک تن اگر چه قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **قطعه** نشنیده که چون شوند بزرگ
پیل را + با همه مردمی و صلابت که اوست + مورچگان را چو بود اتفاق + شیر ژیان را بدر آرند پوست
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر است
که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خیر و دیانت
و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن ادا کنم منسوب بنقض قول و خفت ذات و رکاکت رای گردم

پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست
پنهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق
ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن
قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل + که بی بینه شاه فرمان دهد + که همچون مضای قضا حکم او + گهی جان ستاند
گهی جان دهد + دمنه گفت هیچ گواهی در باب فرمان ابر از فراست ایشان نیست چون این بدکار غدار بملک
باید که بر نظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی نقش و صورت ناخوش او واضح خواهد بود و
علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجادلت را
آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد آئینهٔ غبار شبهت
از راه حقیقت مرتفع گشته و غاشیهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز
او از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را نیز ببیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افساد می افروزد بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است + سخن چین بدبخت هیزم کش است + فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارهٔ شیر و
مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از
مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده و مصیبت
رسیده بنزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد و شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز ملاطفت و تملق کرد
گفت ای دمنه چونی ع یاد میدار که از یاد نمی آید یاد + روزهاست که دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته
و کلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی + که یاد تو نتواند
که یکدم فراموش نکند + دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال
جمال [illegible] آشنائی داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل و جان [?]
ساخته ام + پنهان ز تو با تو عشق ها باخته ام + و دیگر آنکه بسبب عزلت گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید
دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت
چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد یک نفس بی بیم و خطر نتواند زد و یکدم بی گمان نگذرد که بر جان خود

هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود و چون اگر شده کار شاه را اختیار بکند و در خلوت بر وی
بیگانه و آشنا در نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز بپرهیز و بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن ندار
بازی + دستی زن و در دامن خلوت آویز + گاو گفت ای دمنه سخن از سر شفقت باز نمای تفصیل این حال
بیان فرما تا نفع موعظت تو عام‌تر و فائدهٔ کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت مثل چیزی در این جهان بی کشش چیزی
ممکن نیست مال و منال بی نخوت و متابعت هوای نفس بی محنت و مجالست زنان بی آسیب و طلب لئیمان بی ذلت و
مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از نهایات دنیا بهره ندهند که سرمست و بیباک نشود
و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان
نه نشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط ننمود که عاقبت الامر پشیمانی
بار نیارد و کسی همراه مردم دون سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند
که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید مثنوی صحبت شاه را از روی قیاس هم چو دریای بیکرانه شناس
همچنین بحر پر ز خوف و خطر + هر که نزدیک‌تر پریشان‌تر + و در همین باب گفته اند بیت بدریا در
منافع بیشمار است + وگر خواهی سلامت بر کنار است شنزبه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از شیر
مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت مرا این سخن نسبت بنفس خود
نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را در این حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم
و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من
و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اگر آن در این مدت بوفا انجامید و من چاره ندارم
از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر شریف احکام تو رسانم شنزبه چون این بشنید گفت ای یار
مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق مواد آن و مخالفت
فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین گاو
بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و خوش است اگر گوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روزه انبوه
خاصه و طفیلان را از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا متنبه

حق عهد خود را بپایان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب ست بادا آرم
و من آنچه شرط ابلاغ ست با تو بگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال حالا اصلاح وقت در آن می بینم
که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام در چاره سازی مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید
و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت
ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکو
خدمتی بلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته
اند و او را به تزویر و فریب بمقام خشم آورده و در خدمت او طائفه نابکاراند همه در سخن چینی استاد و همه
در خیانت و دراز دستی چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان
معاینه دیده لاجرم هر چه از ان باب در حق دیگران بشنود باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه شومی صحبت
اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیه بط و خطای او در
تجربت برین معنی دلیلی ست کافی و بدین صورت اشارتی ست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی ست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند
نوبت برین منوال آزمایش کرد و همان دید که حاصل او از ان صید همان حاصل تشنه است از مشاهده
سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید کرد تا گرسنگی مهم
خود را فرو گذاشت و دیگر شب هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی مطلقا بدان
ملتفت نشدی کفی من جرب المجرب حلت به الندامة و ثمره این تجربه آن بود که روز
گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی اگر شیر از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل گرفته است
پدید آمده و آنرا باور داشته موجب همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از
روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی شنوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد
در نبشتن شیر و شیر هر دو گون زنبور خوردند از محل زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا
خوردند و آب زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب دمنه گفت شاید که اسباب تغیر شیر نه از ان باشد بلکه بواسطه آن

سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی
ظاهر جریمه تلف و تاراج سازند قطعه شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش
گفتم و هیچم نداد + کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج + داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد
شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر همی سانید بی علت ست هیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت
نتواند نمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد بستر رضا و معذرت آنرا دفع توان کرد
و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و یا بر زرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر است
تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه
من از شیر واقع نیست غور او را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در بعضی اوقات بر تدبیر او جایی هم از برای مصلحت او خلافی کرده‌ام
ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه جهت صلاح وقت بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و جرأت
فرموده باشد و از قبیل جرأت و مساسطت شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده
و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده به مجمعی گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر به جای تمام
بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عتاب او گردد
و اگر سبب دیگر شده این جا چه امید زایل شدن جارحه و صحت بیمار + و اگر این هم نیست ممکن است
که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من رنجیده چه مقتضای تجبر و اقتضای
عظمت آنست که اصحاب ابالطبع منکر باشند و خائنان خوش آمدگویان را بمحبت اختصاص دهند و از این
جاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت
سلاطین بسلامت نزدیکتر است و از قرب ملوک به امن و فراغت بهتر و بیشتر و من واقف بوده‌ام که خطرات خدمت
پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را
بآتش تشبیه کرده‌اند چه اگرچه پرتو عنایت کالبد تاریک امیدواران را روشن می‌سازد ولی شعلهٔ سیاست نیز خرمن
سوابق حقوق خدمتگاران را می‌سوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که با آتش نزدیک‌تر خطر او بیشتر
اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی خبراند تصور کنند که گمان منفعتی از قرب ملوک دارند

وفی الحقیقه همچنان ست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی دهشت و هیبت پادشاهی قوت یابند لیکن ایشان
بزودی گردند که بهر ارسال و عنایت با کمال مساعت عقاب را بنیست مصداق این مناظره باز ست با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه درپیوسته بود و مجادله
آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و بآنکه
وفا بعهد بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن
میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفائی برانگیختش بهتر از آن
کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت
علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می‌نمایند و بی زحمت و تکلف
تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن دمی یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام می‌کنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش ایشان گریز
پا هم ببام می‌پری و گوشه بگوشه می‌دوی بیت حق نمکی نمی‌شناسی + وز منعم خویش می‌هراسی + و من
با آنکه جانوری وحشی‌ام اگر چه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا
نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم هر چند دورتر رفته باشم چون آواز که شنوم پروازکنان باز آیم فرد مرغ
دست آموز را چندانکه کس میراند + با نشاط بال پیدا باز چون گوید بیا + ماکیان جواب داد و گفت
راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار
مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن را می‌دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام می‌گریزم
تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آورده‌ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می‌طلبند از سیاست
ایشان بیخبرند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را
بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه چنانکه شیر بسبب عظمت جباری
و شوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار ست و سلاطین از
ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیزتگ را

هنری موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس
قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال بال برکنده و تشهیر ساقط و بال بی آن مدیحه انتش من + چو روباه
را پوستی طاوس را پر + هنر عیب است من شانگر نه هم را + نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر + و هر آینه چون کمتران
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده تفتیح حال
اهل هنرمندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت را صورت خیانت
و دیانت را کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و سیادت سعادت است مایه شقاوت
گردانند فرد چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب سروده است مثنوی
گر هنری سر ز میان بر زند + بی هنری دست بدان در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بزبان
آورند + و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیده انصاف چو بینا بود + در نظرش دُر که
بینا بود + رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خارخار + وانکه ندارد دل رحمت پذیر +
تهمت تشنیعه نهد بر سریر + دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر ان تقدیر حال کار
چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بان موافق نیست هیچ مضرت ازان بچیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای
و تقدیر یزدانی با کرده غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود ع تقدیر
چو سابق است تدبیر چه سود + دمنه گفت هر خردمند در همه حال می باید که فکر دوراندیش را پیش و نگار خود
سازد و هیچ کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بمقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا
بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنگاه فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا
نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست بیت
هر آنکس که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیر ها را بسوخت + و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی
بنفاذ خواهد رسانید مشعل عقلا و دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی ازان حکم بر ایشان
پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفاذ قضای قدر + همه زیرکان کور گردند و کر
مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان
ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمایم ریحان روح افزایش باغ جان را معطر ساختی
مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی * گلش سیراب آب زندگانی * نوای عندلیبش عشرت انگیز * نسیم
عطربیزش راحت آمیز * و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ
شادمانی هر صباح بر وی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی شکفتی
و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی فرد گل بزیر لب نمیدانم چه می گوید که باز * بلبلان
بی نوا را در فغان می آورد * باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی
در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست
شود * سر رشتهٔ اختیارش از دست شود * باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی
بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگرخراش بیقراری درآویخت روزی دیگر همان حال روی
نمود و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد * روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل
بتاراج رفت و خار بماند * خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و
بدان حیله او را صید کرده بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگشاد که
ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مائل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات
من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر خیال
کرده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت فرد ناکی آزاری مرا یارب تماشای ای رقیب
تا کی از خوی زشت یا رب برافتی ای نقاب * هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین
آزرده سزای این عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا دور شده
در گوشهٔ زندان می زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بسال بلبل اگر
با منت سر یاریست * که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست * بلبل گفت ازین مقام درگذر و اندیشه
کن که من بهمین قدر جرم که گل را پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو

چون خواهد بود مثنوی گنبد گردنده ز روی قیاس + هست به نیکی و بدی حق‌شناس + هر که نکویی
کند آنش رسد و آنکه بدی کرد زیانش رسد + این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل بال
به شکر آزادی گشاده گفت چون با من نیکویی کردی هر آینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه‌ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان
آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می‌بینی و دام در زیر خاک
ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ ع با قضا کارزار نتوان کرد + چون قضای الهی
شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند مثنوی الا پنجه دست قضا
[illegible] + که دست تو قدرت ندارد هیچ + نباشد حذر با قدر سودمند + هر انچه از قضا آید آنرا پسند + و این
مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم شوم حکم الهی
چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست + که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست + دمنه گفت
ای شنزبه آنچه من به یقین دانسته‌ام و علی القطع معلوم کرده نیست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده به سبب
بدگویی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک است بلکه کمال بیوفایی و غدر او و سایر ان بیدار دل که خیانت
کار و غداری بدمزاج و مکار او اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر خوش تلخی مرگ از خیال
او تصور باید کرد که او ماریست منقش سهمناک بر روش نقشهای نگارنگ آراسته و در دهن سمی مهلک که هیچ
تریاک آنرا سود ندارد و اگنده بیت همه بر تو رنگ ست مکر و فریب + نه صدق و مروت نه صبر و شکیب
شنزبه گفت زبانی طعم نوش کرم چشیده‌ام هنگام زخم نیش ست و بدتی در طرب راحت گذرانیده‌ام
حالا وقت هجوم محنت و غم فرد ای دل مزه وصل چشیدی یک چند + اکنون الم فراق می‌باید دید تحقیقت
اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من طعام ست من
او را می‌شاید با تحفی که [illegible] او را بجانب و منو نشی کشید [illegible] دام مخالطت او
نظم بیت من کیستم تا دولت وصلش هوس باشد مرا + اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا + اما تقدیر الهی و
[illegible] هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه ست و جریان مهمات

بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد چنین
آتشی برافروخته ام هنوز دود آن بدماغ من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام ع چون کنم خود کرده ام
خود کرده را تدبیر چیست و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید مثال کسی است
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نفایس آن بوصله بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن البته بیشتر شود تا
بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس جا بجای او را تراشیده
و خراشیده باشد و آن غافل را اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه
هلاک شده بحکم آنکه جان سقام گیرد فزود از زیادت طلبی کار تو آید بزیان سودا اگر خواهی ز اندازه زیادت
مطلب و منه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشا آن حرص و طمع خواهد بود بیت
بگذر ز طمع که آفت جان و دل است طامع همه جا ز همه کس منفعل است و گردنی که بسلسله حرص بسته شد
عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای گرفت سرانجامش بر خاک مذلت سوده شود
بسیار کس از غایت حرص شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاد و بهوای منفعت در مهلکه مضرت گرفتار
شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجه پلنگ یارا نهاد و بدان روشن نرسید که چگونه بود آن
حکایت گفت صیادی روزی در صحرا می گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای
آن دشت می گشت و بازی کنان بهر جانب جلوه می نمود صیاد را هوس او و خوش آمد به بهای تمام او را
فروختن قصد کرد و پوست طامع شد و او را بدین حیله انگیخت که در پی روباه استاده سوراخ او دریافت و نزدیک
سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته منتظر صید
روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره
رسانید با خود گفت اگرچه از رائحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام خرد می رسد و عقلا
بر کاری که احتمال خطر داشته باشد اقدام ننموده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در وی متصور بود
ننموده فرد هر کجا خطر متصور گشتند جهد کن تا برون خطر باشی و اگرچه ممکن است که این جا جانوری مرده باشد
آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند بهر تقدیر حذر اولی قطعه حزم را چون قدم بکار پیش آید

شیر نیز او را استمالت داده از کیفیت احوال پرسید بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت سوال
کرد شتر گفت فرد و بیش ازین در کار خود اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید بر آنچه متضمن صلاح بندگان خواهد بود مع صلاح ما تو به میدانی از ما شیر گفت اگر رغبت نمائی
در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر می برد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر نیک
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دچار شده و میان ایشان جنگی قوی محاربهٔ
عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال
که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و ازینجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی
که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از
محنت من دشوار تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت
شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بر آن باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را
از طلب نقیصه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را
امان داده و بعهد و پیمان در صحبت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و دنیا به همه حال در دوستی خدای و خلق ازو ناخشنود و ناشنود هر کو بطریق خیانت گرایید و دین
وفی از عهد و دیانت برست سنگ مردی در دیانت بود و قوایم مردم در خیانت بود زاغ گفت درین باب
حیلتی توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ او بیرون آورد شما جای نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش
شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچ
کدام ما را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان
رضا دهد بهره ارزانی است تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا کیفیت آن
حال اطلاعی شود زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از وی در مصاحبت نفعی متصور نه حالا او
را اسیری ست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر خشم شد و گفت خاک بر سر فرمان این زبان

گرد هم خصم برآید و دفع منافقت بملاطفت اولی تر شناسند مثنوی فریب خویش را ز خصم ناتوان به
برافشاندن آب بر آتش به است هر آن دیگر که در لطف گردد تمام چه باید سوی تیغ بردن لگام و دیگر دشمن
ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت زور بماند شاید که از بلندی حیلت غالب آید و بفتنه انگیزی آتش
فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن آتش سپهر بسوزد و تو خود بسیاط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنی
است پس از دشمنی او حساب انجام گیر و از عاقبت حیلت غافل مباش که هرکه عدو را خوار دارد و از مقاومت
محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جای نزه و موضعی دلکش است و حالا
تحویل ازین محل محال می‌نماید بیضه هم باید نهاد ماده گفت این جا جای تأمل است چه اگر دریا موجی برآرد و
بچگان ما را در رباید و بیچ اوقات و ایام ما ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا این
دلیری تواند کرد و جانب ما فروگذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بی‌حرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی بتوان ستد [illegible] ماده گفته
از حد خود تجاوز نمودن لایق نیست و زیاده از اندازهٔ خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق [illegible] قوت وکیل دریا را
با انتقام خود تهدید میکنی و [illegible] بالیت [illegible] نسبت [illegible] خود را [illegible]
که گنجشک با شیر بازی کنی ازین اندیشه بگذر و از برای بیضه محلی ایمن جایی حصین اختیار کن از نصیحت من
مپیچ که هرکه سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی گفت که
چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صاحبدلان [illegible] بود
و لطافت [illegible] الحیات [illegible] دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم همسایگی [illegible]
حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی هم جایی ایشان را [illegible] خویش برآمده عمری بر [illegible]
بیت خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوش آن دمی که بیاران مهربان گذرد ناگاه دست گردش

غدار بساحن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر نیلی فام صورت مفارقت در مرآت
اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع واتی نعیم لا یکدره الله مثنوی خوش از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی + برین خوان کس نخاید لقمه نان + که سنگی نایدش در زیر دندان + وران
آبگیر که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان
چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن لوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه سفر بهتر
از آنکه در جای خویش دلش از غم این و آن ابتر است + که هر چند رنج سفر بد بود + ولی از جفای وطن بهتر است پس با دلی
پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت ما را از تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چگویم که چها کرد + سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد بکشید که این چه سخن است
و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند مثنوی ای بی تو حرام
زندگانی + خود بی تو کدام زندگانی + هر زندگیی که بی تو باشد + مرگیست بنام زندگانی + و تعدیا که مرا طاقت
وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود فرد هنوز سر روانم ز چشم ناشده دور + دل از تصور دوری چه بید
لرزان است + بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه ما را بالتهاب نایره
آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم
بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل زکوی یار نرفت + کسی ز روضه
جنت باختیار نرفت + سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است
و معیشت من بی آب ممکن نی بنا بر این یاران حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و محنت آباد فراق
تنها نگذارید فرد تو جان منی و عزم رفتن داری + چون جان برود این تن بیجان چه کند + گفتند ای همدم یگانه
و همراز فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت است و غم فراق تو دل ما را موجب ملالت و نکابت
و ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده بخت
ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت
دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا با ما اتفاق نمودن متعذر بر این تقدیر همراهی

چگونه تواند بود در موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله
این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر
توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید بنشست * ناید ز دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز ما
درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبکی سنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی
و بران ثبات ننمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای اصلاح حال من سخنی گویید من خلاف آن
اندیشم یا وعده که جهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز * شرط کردم که ز شرط تو
تجاوز نکنم * بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما افتاد
سخنی در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی جواب
ندهی راه جواب بندی می بینیک بد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم البته مهر خاموشی بر لب نهاده
متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه بپیری رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای نکته با عقل و هوش
زهر دو چه بهتر بهر حال گفتا * اگر راست پرسی خموشی خموشی * ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان
آن محکم بدندان گرفت و بطان سر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بر بالای دهی افتاد و هر دو مه ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه می برند و چون مثل آن صورت درین ایام مشاهدهٔ
آن قوم نرسیده بود هر زمان تعجب و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خموش بود آخر دیگ غیرتش
در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید * لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان
آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن است و بر نیکبختان پند
شنودن قطعه نیکخواهان دهند پند ولیک * نیکبختان شوند پند پذیر * پند من گرچه نیک افتد اما
در تو بدبخت کی کند تاثیر * و فائدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در بلا
خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده فرد وانکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار نماید سر انگشت ندامت * طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و مضمون آن مطلع شدم

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه
دراز قد در آن عاجز بماند و چند وقت آتش اگرچه در ابتدا اندک نماید هرچه بادی بلاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند
که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک تن نباشد فرد دوستی را هزار شخص کم است + دشمنی را یکی بود بسیار شنزبه
گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس
و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی ببینی که خویشتن را افراشته و دم
بر زمین میزند و شعله خشمش چون آتش از چشمش فروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین
مشاهده رود بر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته شود و بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه
دل روی بکلیله آورد بیت بی خردی که شاد باشد ز غم دیگران بود + صدق و وفا مجو از وی که همه گران بود
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم و از روزگار هم + بحمد الله که فراغتی
بهرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این بگفت و روزگار بزبان حال
مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گفته حریفان بشنو ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند + پس بسوی شیر رفتند و اتفاقا گاو پیش از ایشان بنزدیک شیر رسیده بود
دمنه و دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده و دم بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بهم می سود
یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک بخوف ... سلاطین بهم نشستن
بهم خانه مار و همسایه می ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بردارد و این یکی دهن بگشاید
فرد ملک بلا زیست پادشه کز آن ترسم + که هیچ صحبت سنگ و سبو ... این می اندیشید و خود را
می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بیان کرده بود ظاهر شد و جنگ آغاز نهادند و خروش
و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افکندند و طعنه زنی های ایشان خوش سباع و در آن دشت
بیشه پریشان شده یکی در شکاف کمر میخزید + یکی در بیشه ها نهان شده + کلیله آن صورت دیده
روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله و نیرنگ برانگیختی + و آنگه زمیان کار بگریختی یاران را در صد ساله
فرو نشاند + این گرد بلا را که تو انگیختی + ای نادان خاصیت عاقبت کار خود را می بینی و شناخت نما

مهم خود می‌شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر
ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شریف رسانیدی دوم
مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این نامی بد رو داشتی سوم بی موجبی بخون گاو
سعی دادی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم
جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان
آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم لشکر سباع را بصدد تلف گردانیدی که جمعیت
ایشان بعد ازین با منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن دعوی را که من این کار برفق
و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله‌ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح تلافی
تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته‌اند بیت کاری که بعقل
بر نیاید دیوانگی درو بباید کلیله گفت تو درین کار بشوری خرد چه هم پرداخته و بدستیاری معمار
تدبیر چه طرح انداخته که از پیش رفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه
صواب بر جرأت شجاعت مقدم ست الرأی قبل شجاعة الشجعان فرد کار بار است که عاقل کامل
بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود و هر آینه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این
دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود ولیکن اظهار آن با تو تاملی میکردم که
مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون از حد
درگذرانیدی و نفس را در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ غوایت سرگردان‌تر و پریشان‌تر ساختی وقت ست که از
کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه
از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود بشمارم مثنوی تا تو بدانی که چها کرده نقش غلط با همه جا کرده از
در هیچ شماری و همه هستند تو باری دمنه گفت مرا در بیت تا اینجا بیت گمان
نبرده‌ام که از من قولی بیاید و فعلی که ناشایسته در وجود آمده باشد اگر چیزی از من مشاهده کرده آن را باز باید نمود کلیله
گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود رائی عیب پندار دوم آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته‌اند

پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل چهار قسم
اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان جوانمرد
است سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش داران است چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت
دونان و پست همتان است و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا
از سر تشویر یافته ام و اکنون تصدیق آن حدیث تو فراهم شده تو در حق چنین کاری خطر گزیده است اگر عیاذا بالله
بوی سر تیغ مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد همه کفوش احوال بنا
تلف و تاراج در رانند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بداندیش است روی نیکی دگر
کجا بیند هر که نشاخ مضرتی کارد میوهٔ منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام
و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ آن این عمل باشد که مشاهده میشود
از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین بد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و
حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون تخم بی محصل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت
بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی دان که در او جانش نیست علم درخت
و عمل او را ثمر خاص شمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان اند و آتش است و اکابر صحفات
وفا بقلم کرم این قسم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی تدبیر سوم دوستی
بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کریم
بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه رعیت
مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در وی صورت نهنگی مشاهده نمایند هیچ تشنه اگرچه بغایت
متعطش باشد دست بآن دراز نکند و نه پای بران نهاد فرد سیاه ام ... معاف ولی
چه سود کبا را آی خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز تشرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگار
کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس سبب زینت بارگاه ملوک اند با تو میخواهی که دیگران از ملازمت
بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و مقرب آن حضرت تو منحصر بود و این معنی از نهایت نادانی

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد ۔ هیچ نیکی ازو مدار امید ؛ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ۔ از کلاغ
سیاه باز سفید ؛ مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود
را بنیکی بسمع ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد اگرد مرغ در آمده
سرش را از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه
نفعی نخواهد بود در آن بیم مضرت نیز هست قطعه کسی که مستمع قبول نصیحت نمی کند ؛ بیهوده بار بر دل نازکش چرا
گفتی که بر براق سعادت سوار شو ؛ تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی ؛ نشنید و همچنان بهوای خویش میرود ؛ بگذار تا
پیاده بماند ز ابلهی ؛ دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند
و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را فایده است سوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند
خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو ؛ اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ؛ سحاب قطره باران کوه وا نگر
اگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر ؛ کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ؛ ولی ازان می ترسم
که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی و خودکامی پیشه گرفته باشی الا استعداد
الا استبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خایی و روی خراشی فایده
ندهد و هر کس اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بخسارت و خاتمت آن بندامت می انجامد چنانچه آن یک شریک
زیرک را افتاد و وبال حیله او حلقه دام بلا شد بخانقش در آویخت و شریک غافل که براستی و ساده دلی او رسید دمنه
گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت
زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ آشنا بودی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان
امتیاز نکردی او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند و در اثنای
طی منازل و قطع مراحل در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک تیزهوش گفت ای برادر جهان را
سودا کرده بسیار است حالا بدین قدر زر قناعت کرده در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی می نماید
مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر ؛ بنشین گرد دو زر شود غم مختصر ؛ کاسه چشم حریصان پر نشد ؛ تا صدف
قانع نشد پر در نشد ؛ پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا

تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل
جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج داریم
بر داریم و باقی با احتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ
می سازیم تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیک تر باشد شریک غافل بدین افسون فریفته شده و افسانه
او را بالقبول تلقی نموده بر این جمله که مذکور شد نقدی برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی
بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیست روز دیگر که خرج شده باز گرد صندوق حیله را انگشت
آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل
از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا از آن دفینه
چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند هیچ نشان نیافتند دست در گریبان غافل زد که این زر
تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد هیچ فائده نبخشید القصه کار ایشان
از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را پیش قاضی آورده
بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خصم دل قاضی زیرک
بر وفق دعوی و بینه طلبید زیرک بی هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی و بمحور زعم خود
که در مسند قضا و احکام عمر تو دراز باشد محل شده مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی
نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بدزدی این خائن گواهی دهد
که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی از این سخن متعجب شد و بعد از قال
و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت
گواهی طلبد چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر
باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله
در محکمه قضا کاشته و تمام مهم تو بسته است تو باز بسته اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر

بر فایت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم منتعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن
درخت گشاده ست اینست که اگر دو تن پسران نهان شوند توان و پیشتر باید رفتن و درمیان درخت پنهان
تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد پنجه رسم ست شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر از مکر و حیله
درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی ریزت همه را ای فلک پیموده اند + کو موی بموی
برگ پیموده اند + گیرم که بزرق خلق را بفریبی + با او چه کنی که یک به یک میداند + ای لب حیات که صبا بشنو بال
گرد و غبار ای آن همه بدو دیده سواد پرده دریده نشود دشمن تو هم که مبادا ترا چون آن غوک باشد پسر پرسید که حکایت
بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه
گرفته هر گاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی این غوک را با خرچنگی دوستی بود
روزی نزد وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی قوی دارم نه پای
اقامت متصور است نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و ماوای دلکش
مرغزاریست که سواد بیاض گلشن چون صفحه بهشت فرح افزای و هم دلکشای چون طره خوبان عطرسای مشکبو
صد هزاران گل شکفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده
فرسنگی + صد ورق باز کرده دفتر گل + لاله بر کف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبر بیز + گشت اطراف
آن عبیر آمیز + هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل از این نمونه فردوس برین ندارد + فرد جای من
کوی منانست چه زیبا جاییست + هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا
را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند بیت اگر دانا باشی باشد کسی + بدام آورد
مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو درین باب کتاب حیل چه مسئله حل کرده در دفع ظالم این خصم بد اندیش چه چاره
بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوی جنگجوی تیز خوی هست چند ماهی بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا
منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان را میخورد و بطلب یکی دیگر می آید هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد
برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه
دو سه روزی بگذشت راسو را عادت آن شد که بطلب غوک و ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان

عادت کرده بود عادت نماید بار دیگر جستن ماهی بهانه کرده بغیر ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی بیافت غوک را با جمله بچگان بخورد ؛ بیت ؛ تو از چنگال گرگم در ربودی ؛ چو دیدم عاقبت خود
گرگ بودی ؛ و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گر ناپسندیده است و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری
بیت ؛ فزون در داد مکر و حیل گام ؛ که در دام بلا افتی سرانجام ؛ پس گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از منزل امانت و دین بیرون برده بجور و خیانت کشید و سرانجام آن ما امروا الا لیکون فتنة بظهور رسید طریق
مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته از ارتکاب چنین امری که در شرع و عرف محظور و منکر بود
روا داشته و در آن شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب
بمحکمهٔ فلک پیدا شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف
بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی
مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را مغفل برده است
و با تیره هوش کم شعور این ستم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا
کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد ؛ فرد ؛ سر نفس که از چشم خرد پنهان است ؛ جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر ؛ پس فرمود
تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت بنهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپخته خام کار را دود از جان و مال
برآورد پیر چندی صبر نمود چون دید که کار بجان رسید و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون
آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت
مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیره هوش با خلائق بازگفت مقارن همین حال
پیر نیم سوز از جهان فانی رخت حیات بجاودانی کشید و با حرارت آتش بی مبالاتی بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر
از آنکه او سیاستی بلیغ دیده بود و زحمت تعنیف کشیده پدر مرده را برگردن نهاده بشهر آورد و خرم دل برکت
صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهمات خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست
که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر نامحمود ؛ مثنوی ؛ هر که با دروغ

مکر نهاد + عاقبت سر بباد خواهد داد + حیله ماریست که دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد + آن سر ار
خصم را کند دل ریش + این رساند ضرر بصاحب خویش + دمنه گفت تو رایی را که نام نهاده و تدبیر را
حیله و عذر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین انگاری درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر این شاه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزل
که بیان و ادای آن عاجز باند فایده مکر و حیله تو معلوم شد و لی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن
بنسبت تو چگونه خواهد بود و شناست دو روئی و دو زبانی تو نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دو روئی چه زیان
گل رعنا از دو روئی زینت بوستان است از دو زبانی چه باک که قلم بیمار دو زبان مال و ملک را پاسبان است
تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو رو دارد باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون میخورد
چون تیغ در یمن و در سر کار او ناید و یک زبان هیچ و از باک گوهری + وآن کس که همچو شانه دو رو ولیست و دو زبان +
بر فرق خویش و هند نشین سروری + کلیله گفت ای دمنه زبان آور بگذار که تو نه آن گل دو رو که در مشاهده جمال
تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از و جز خسری بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و هر دو زبان زهری بارد و از تریاق اثری ظاهر نمی
و باید که از زبان کسی که بمحبت دوستان همه تریاق زاید اگر بمحبت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی
گفته است بیت تریاک و زهر است هر ابر سر زبان + این بهر دوستان بود و آن بهر دشمنان + دمنه گفت اندیشه
من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و بازنهای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت این سخن بکار از
جمله مقالات محال هنر است و تو نگر دانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از
قبیل ممتنعات است و شاید از آن جمله استعمالات اول آب چشمه کار پر چندان خوش است که بدریا نرسیده
و چون به بحر پیوسته دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان توقع توان
کرد که بداندیشان مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل مفسدان بد کیشان از جمیع اقربا و خویشان
وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز

مجال سخن ندهند و چون مردم دورو و دوزبان در میان و یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بملاطفت و تملق او را از راه یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک از دیگری غدغه خواهد بود و چون رشته گسسته می توان بست + لیکن بمیان گره بماند + دمنه گفت اگر من کناره گزیده متکلف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بموافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو پشیمان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بو خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطارست که اگر از آن متاع چیزی نصیبی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت +

مثنوی باش چو عطار که پهلوی او + جامه معطر شود از بوی او + چند چو انگشتهٔ آهنگران + دود شراری بری از هر کران +

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب ارتفاع منیر و بسبب ملازمت آستان او آسمان مثال پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود + نه از دوست نیز آزرمت بود + و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردار خردمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل سلیم مرا الصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است + کز حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است + همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت + از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است + و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی نهایت است مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن سرایت کند زبان قطع و سرید پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی خوش خوی

مضاعف گشت و دوست بجراحت مراد و سینه خار غم نشاند + تا ازین جا رخصت دیگر چه گل خواهد شکفت
دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل آن است بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیشتر رفت
و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد + سپهر فلک متکای تو باد + سر بخت از شادی افراخته
سر خصم در پای تو انداخته + موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر
کجاست که ملک بمقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت
صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین + روز عدو بشام بلا در کشیده بین + شیر گفت هرگاه آداب صحبت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب می شود و حیرت بر من مستولی
میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او بازوی ... دوست رفت آنکه
داشت کار جهانی قرار ازو + رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو + دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت
غدار اندیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نموده لطف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و این نصرت که
دست داده ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید آمد و سحاب
غضب را شب سود البصر آمد + این فتح نامه همایون اگر در نامه اقبال ثبت و آراسته شود و این ظفر که پیرایه
کارنامه سعادت بود سطر گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باشد و قطعه امروز بخت نیک
بشارت رسان ماست + اقبال را به پرده امید صد نواست + روز لیست اینکه دل تهی از ... است
عجب نیست اینکه جان ... ازو آرزو خوش است + پادشاهان عالم پناه را بکسی بخشودن که از وی بجان ایمن نتوان بود
خطاست خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست است و آلت فخر و
بسط است اگر مار زخمی بران زند که باقی جثه ... و مشقت آن جراحت ... و دشمن
چه کاری کند که زود یاد کنی + آن به که بفوت او دولت شاد کنی + شیر بدین سخنان ... بسیار ... اعتبار
گاو بست و سر انجام کار دمنه به فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار بد ثمر رسانید و تقصاص
گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک مثنوی
بد اندیش هم در سر شر رود + چو کژدم که با خانه کمتر رود + اگر بد کنی چشم نیکی مدار + که حنظل نمی آرد انگور بار

گذارش بر کناره دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام بنگاهبانی
ایشان میان در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال بعضی از ایشان از پوست
پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد و پرسید که ای برادر می بینمت
که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان
را می بینی که زبان حال ایشان بتکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و آیت وَلَكُمْ
فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم است +
روحی بدین لطافت و پاکیزگی کجاست + من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام
گنجور خواهش از ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا بجاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان
یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من
تلخ ست گیار از لب شکرفشان + شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات چندین
مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و هرگز صید یکی از ایشان نگشته اما آن غلام زیرک که
نگاهبان ایشان ست طریق محافظت بنوعی رعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان
در دام تفکر نتواند افگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخییل نتواند کشید و من
درین آرزو عمر میگذارم و بجز خیال روز را بشب و شب را بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت
شمر و از سر این فضول درگذر بیت دلارامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند +
روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بگام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و نامردی بناکامی بسر بردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای
خویش + و مرا همت عالی نمی گذارد که بپاره پوست بی مزه بسر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را بیرایه
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت فرد درین بازار

بر ظلمت شک تخمین بر ابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است
و هر آینه چون کشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت مآل او را بخلاف راستی
وانموده هر ساعت تأسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی
و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی تاریکی آن شبهت از روشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی
این قدم در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نهاد + مثنوی + باهستگی کار عالم
برآید + که در کار گرمی نیاید بکار + چراغ ار نگه می برفروختی + نه خود را نه پروانه را سوختی + شکیب آورد بسته ها را
کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد
و آتش غضب بناء حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است
جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و فریب بیجا
و ستمگاری بنام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر نگردد و نسبت وهم وجرمی واقع بر او
ثابت سازم که در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر نمیشود
و هر چند تأمل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می شود بیچاره شنزبه
هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفت با تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد
و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقابله و مقاتله
با من بر خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت
و نفرت و واسطه خصومت و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این
اخبار به سر حد غلو رسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما
شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من یکدم مقبول افتد و اگر
تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر
اسرار دارم + ولیکن بی زبان بسیار دارم + سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای
آن کی وانمایم چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قُلُوبُ الاَحرارِ قُبُورُ الاَسرارِ فرد به پیری کیده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت
راز پوشیدن + و بلکه بیده اند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقص ناکام و اگر نه
که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی بازگفتن خاشاک اندوه از ساحت سینه
فرزند دلبند دولت مند بر فتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای
اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام بر آن
متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر بکی در میان آورد
و با یاران غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن
مسلمان افشای آن کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا بر واقعیت احوال خود کند سر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و
معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن از در مثل این صورت مشارکت با اهل شر است نجات باید و ممکن که سازنده از
خبر خواسته است که باظهار آن سر تو پایی خود از میان بیرون برد حواله آن بعهده اهتمام تو فرماید یا از سخن دشمنی
و تراود تسلط افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد
در میان آر بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز که با اهل نیازیم + مادر شیر گفت این
که فرمودی بیت شنوده ام این معنی که بازنمودی نهایت پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر گردد
دشمنی آن کس که اعتماد کرده و کسی محرم اسرار ساخته باشد و دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای
اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان دور گردد
و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد ز پنهان کردن راز هم بگ چند آنکه می شود از بیم دشمنان بتوی مهر [illegible]
و در کلمات حکما دیده ام که مَن کَتَمَ [illegible] هر که گوهر راز خود را در حقه عدم
مخفی نسازد و آینه آن سر بقصد سر و علم بر افراز و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در بهای آن سر بدهد
خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار + مگر قصه آن رکابدار نشنیده که با فشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن
کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود که صیت سلطنت بزیور عدل او زینت
و بها یافته و شعشعه الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی [illegible]

بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت
رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک اسپی که من سوارم
بهترست یا تک آن اسپ که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیزگام
را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض
من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده
و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس
گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهر بنده باد + روزگار
فرخ و فرخنده باد + اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ازلی
فرموده امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود
پی بسر حد وقوف آن نبرد فرد زانگونه که جان در روان تن نهانست + سر تو میان جان نهان خواهم داشت + پادشاه
او را تحسین فرموده گفت من از برادر خود لطایف اندیشه کرده ام و درین روزها نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات
و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه
از داعیهٔ من آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ گزنده را روا
نازو رسند + که شیر زیان را رساند گزند + تو باید که پیوسته از احوال و خبر او باشی و در محافظت و نگاهداشت من
شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرده و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکید
سوگند ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیده از طریق مهر و آزرم محرمیت بر طرف شده
قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد و قطعه دل بهر یاران که که در گذار دهر + بوی یاری و وفا و هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو + کاشکی دانستمی دل که محرم یافت نیست + رکابدار فرصتی طلبید خود را
بخدمت برادر سلطان افکند و قصه بر آن وجهی که شنیده بود بموقف انهار رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از دو
یگانگی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیرهای مصائب خود را از ضرر برادر
نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلابات جهان و بی ثباتی اوضاع دوران است بهار دولت آن ادبار

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید
آفاق + که باز در عقبش نکبت خزانی نیست + دوام پرورش اندر کنار باد و رسد طمع مکن که در و بوی مهر و وفا
نیست + و چون سمند شاهی سر پنجه شاهنشاهی ز فر شکوه بر اورنگ عالی ماند برادر خسرو تر باهی
بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی افزود و در ریاض مملکت و دولت
غنچه شاهی شگفت + بوستان سلطنت سر تازه شد از سر نهال + اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست
فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان بگشاد که بیت خسروا ملک
بر تو میمون باد + آخرت فرخ و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جزای آنچه من کردم
نه اینست + پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه برادرم
را که از جمله ملازمان تو ابحریت آن اختصاص و نگاه داشتی هر اینه تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم بی وفا جدا
خوشتر + چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای
سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود + تیغ را با سرت چه کار بود + و فائده ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار
اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه خود
فاش می کند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه کانون ضمیر خود با دیگری آشکارا
کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب تحمل آن نباشد
عجب نیست + و راز خود را چون تو خود محرم نشد دیگری خود محرم آن چون تواند بود + و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه
حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب تواند بود و توقع دارم که آنچه
حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری اگر تصریح نتوانی بکنایت بازگوی و اگر بعبارت
با رمز اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت لیکن آن گنهکار بدکردار را اگر در این فتنه برانگیخته لباس جزا بر سانی
و جمال عفو از دیده بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگر چه علمای حق و عارفان معارف
حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه نموده اند و بورزش آن شیوه سلوک آن ملک بحسب تحسین و تحریص
فرموده اند در جرمهائی که اثر آن در رضا و عالم و ضرر آن در رعایا و عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است

و در مقابلهٔ این گناه که بحضرت آن نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت
آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جرأت ستمکاران بدین قوت گیرد و هر یک در دل آزار
و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس این جا عفو و اغماض و اهمال نباید داد و نص
قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آنرا از لوازم باید شناخت فرد هر آن کس که بار از خلق فرو نهد
عدو مملکت است او کشتنش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک روزگار را برین نکال گماشته
بهانه ور نمام و شریر و فتانیست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود و مادر شیر بمنزل خود رجوع
کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید
التماس حاضر شدن باز نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی رزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر
اعلی در دند و از روی اعراض نموده خود را بالفاظ دیگر مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه
خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست
و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است
و چون خیانت تو معلوم و فساد و افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان گفتی باطل افتاد
و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند چنین مظهر شری را در عرصهٔ
الوجود دخیل بکفی نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای سایر
متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان آنست که هر که در خدمت پادشاه
بجهت باشد زود برتبهٔ تقرب رسد هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی
گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت فرد
هر که نزدیکتر بخدمت شاه ، خطر وی عظیم تر باشد ، وَالْمُخْلِصُوْنَ عَلٰى خَطَرٍ عَظِيْمٍ و از انست که اهل
حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزا
نیکی ببدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه

گذر نباشد رباعی آن عدل الهی ست که بر یک نمط ست + باقی همه جایگاه رضا که سخط ست + آنجا ستمی
نیست گر اینجا ستم ست + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط ست + اگر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق
بانواع اختلاف و تفاوت آلوده ست و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق برطرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت
را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیة را بعذاب الیم خائنان مؤاخذه مینمایند
چه هوا بر احوال ایشان غالب ست و خطا در افعال ایشان ظاهر و غرض بر اقوال ایشان واضح ست و ریا
در اعمال ایشان باهر و خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی
زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری بر آستان پادشاهی سر رفعت باوج عزت بر افرازد هیبت
بی نیازی هیچ استغنا نگر + خواه مطرب باش خواهی نوحه گر + بایستی که من از اصل بر این ملازمت ملک
نگزیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که همه آرایش سوز است قبول
نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید
بادشیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ
خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش پای شکسته در گوشهٔ قناعت نموده ثنوی شد ز گریبان کشی
غم ستوه + دامن دل بست بدامان کوه + تن ز تنعم بجفائی نهاد + دل ز قناعت بگدائی نهاد + آوازهٔ صلاح و سداد آن
پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بسم همت و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون
اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده سر و بیشتر می نمودند و دران
ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب رضای الهی بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم
کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا ننمودی فرد سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک + با فقیری
خوش بود با شهریاری خوشتر ست + چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید بمقتضای نعم الامیر علی
باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید
التماس نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را
عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

کل الخطیئة در گوش نشنید بیت چو خلوت نشین گوش دولت شنید + دگر ذوق در کنج خلوت ندید
پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد
درویش را پیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند + خزان درآمد و سبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیاناً
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن حال
و اوضاع مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب جیحون تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گلها و بهاران را چه شد + چون شب آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای
شیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار تو روز امید بود + آن
روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد چندانکه بزبان اعتذار بنگار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد
نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است و مقصود این اطناب خلاصه آنکه خاطر شما
مائل متاع دنیا شده و ضمیر شریف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه همت که بر نا اهل افگندی + بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان عزلت کش
و لوای زهد آلوده دنیا بکام آرزومندان فرد بر خوان زر دست ارادت مکن دراز + کآلوده کرده اند بزر این نواله
را زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل آشوبی
نرسیده که می دانی مهمان گفت ترا حالا خبر نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
و آن ساعت بدانی که پشیمانی سود نخواهد داشت فرد و این چنین کرده و آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود
مثل تو چون مثل نابینائیست که تازیانه را از مار باز نشناخت بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت
چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری با بینائی در بعضی از بیابانها منزل کرده بودند چون
وقت سحر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آن
را تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از تازیانه خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت
و از تازیانه گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد

که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفکن
نابینا خیال بست که همراهش در ران تازیانه طمع کرده هست گفت ای عزیز ع من چه کنم کار کار دولت و بخت
ست + و من تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار آنرا بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند
تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توانکرد
مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی و قضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو
و آنرا از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از حد چه میبری + این نکته گوش دار
که روزی مقدر ست + بتازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه من چون بیفگنم تو برداری
خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده ع بفسوسی که کنند
خصم با نتوان کرد + چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و با یمان غلاظ و شداد سوگند گردانید هیچ فائده نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت سر خود پیچید و در اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دا اعتماد نکنی و بصورت
او که چون هیئت ما منقش ست فریفته نگردی نرمی نازکی و را دوست نگیری که زخمش قاتل ست و زهرش بلا اهل
مثنوی شربت انگبین مجوی ز دهر + که برآمیخته ست شهد بزهر + تو تصور کنی که آن عسل ست + و آن عسل
نیست شربت اجل ست + زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشیده الودگی
تعلقات که دامن دلش را بطهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست
از محض شفقت و عین محبت ست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه
با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد فرد جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه + بخت خواب آلوده
دارم چون نگریم زار زار + شب همه شب چون شمع افروخته با دل افروخته با دل سوزان اشک می بارید
و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطرابی می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده
آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه واللیل
اذا عسعس قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور + جهان کشاد ز رخ پرده شب دیجور

بازمردم برو رصد صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن شکیبائی شبانه را بباد استغنا
برداد فرد بسی گویم که فردا ترک این سودا کنم + باز می گردد هوائیش سر هر گاهیم دگر + القصه زاهد ملک
از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز
نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست روی رصد و تدارک
وتلافی آن وردو ورثهٔ مقتول نزد یک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و ایشان را
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل
رسانند زاهد چندانکه شفیعان انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و شامت آنکه خدمت خالق را
فدای صحبت مخلوق کرده بود در طلسم هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید این مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته بپارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع ببر بالاکه تصور کنی سزاوارم + چون سیاه این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افکنده می اندیشید که
درین مهم چگونه خوض کند و دمنه را چه جواب دهد سیاه گوش که از ملازمان تقرب اختصاص داشت چون
جرأت حضار مجلس یافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملوک که فرق فرمانروائی ایشان
بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که
یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر
گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت
سلاطین را که خدمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری با محنت
کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر جمال شاهد عدل ست و منه پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق
ربوده و گوشه تاج ترکیش بتارک سپهر برین سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه + ساخته از
دو عالم کلاه + رخش تیزی بدان ازل تاخته + گوی بچوگان ابد باخته + آورا پیر روشن ضمیر منکشف شدی

گرایانش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن
ظاهر عرفای عراق و خواطر فاهمی خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صبا و قان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص ارادتش را دامن گرفته درویشی از ماوراءالنهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم
داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب
بخار زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم
خار تحمل نکند + بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بجبهه امن و امان
نزول کرد و بلب از خاک آستانه شیخ را تقبیل بساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال
و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش ثانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته
و بعد از این محل آمدن ایشان نیست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و
اوقات تضییع که بصحبت سلطان و دو مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه کشاید چگونه وجه صواب نماید
فرد آرزو بود که بینم چو سگان زرقه اش خاک شد این همه امید بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده
روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوشش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد وقت
شیخ نیز زد و از حال ایشان بیخبر اعتراض نا موجهی نمود فرد ای بد که می گذری برکنار آب ما را که غرقه ایم چه دانی
چه حالت است + ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان گریخته بود
و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه نموده
رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گمان تصور کرده فی الحال بسیاست گاه رسانید چندانچه درویش استغاثه
نمود و بانگ می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بر آن متفرع نشد دو جزو دست بریدن حلوی دیگر
نمیدادند و در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بدست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاهی هودج پیر روشن ضمیر در آمد
و شیخ در موکبی حالی بدان حلقه رسید استفسار مبهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی
از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع می نماید و از و باز دارید
شحنه هم مرکب شیخ را بوسه داده دست برجان نهاد و درویش را عذر خواسته روی بمبهم خود آورده بیچاره درویش

از پای دار هلاک از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت
شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ما از
سلاطین نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند و درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت
حق فانی شده پس هیچ چیز ازو صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر خلاف عقل و طبع
نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق + سر آن را در نیابد عام خلق + در درون
کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست + چون شکسته بند آمد دست او + پس رفو باشد یقین
اشکست او + گر یکی را سر ببرد از بدن + صد هزاران سر برآرد در زمن + کاملی گر خاک گیرد زر شود + ناقص از
زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از
تردد درگاه ملوک عار ندیده اند مصرع تو که باشی که در آئی بشماری باری + دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بسجده
ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی
و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کسی را زهره اعتراض نیست و لیکن
امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه چگونه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است
آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کار رعایا و براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور
نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند قطعه گلبن حال نیکمردان را تازه دارد
بآب رحمت خویش + وانکه چون خار مردم آزار است + بکند از بیخ و بن بهیبت خویش + آنگاه شیر گفت این
سخن که تو میگوئی راست است اما قضیه شنزبه بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه
شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سیرت و در افواه افتاد که باتش سعایت تو خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی برفروختی ز حسد
عالمی بسوختی ز حسد + دمنه گفت بر ضمیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

چو ملک او را هلاک کرد ۱۲

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان کرد و
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بی مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب
بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو و بداندیشی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود
تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بمقتضای رای خود مهمی با مضا رسانید
و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من حق گوئی را شعار خود
ساخته ام ترسان شده اند الحق هر گاه سخن راست و درست ست **فرد** با هر که راست گفتم فی الحال
خصم من شد + خاموشی از همه به چون نمی توان گفت + و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی نمایند کرد و من
گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد
چون دمنه سخن بدین جا رسانید و روز بیگاه بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام
سیاست شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد دمنه
گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل ملک هشیار ست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و
بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جامی ست جهان نما و صورت نما حال یک یک از ملازمان و در آن
روشن هویدا **فرد** تکیه ای کرده دفتر اسرار کن فکان + رای تو از رای رقمهای روزگار + و یقین میدانم که
کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و آئینه
چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و الحکم اگر تفحص بسزا رود و بهمه حال برائت ذمت من ظاهر گردد
و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بعالمیان روشن شود و هیچ راز کس مخفی نماند با فروغ رای
شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کار و اندر کار این سخن + تا بدان غایت که چون صبحی از جیب
آرم برون + خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر + جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون + دمنه گفت

من بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص صدق اخلاص من ظاهر گردد
و اگر من درین کار جرمی داشتمی در درگاه ملک ملازمت نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فقرهٔ
فی الارض مناص بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان من جایی وسیع است + آورده اند که شیر گفت ای دمنه
مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیری نمی نماید تو نیز میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری بی آنکه مهم تو
بشکافند یا بدین تلفیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب
غرض نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت
و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید
تا من بجرم و شبهت کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن نمی ترسم
ولیکن مبادا خون تو دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد به جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید
ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی + دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارها
بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دیده ام و آثار انصاف او را مشاهده
کرده یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد و امید مرا از میامن او گستری منقطع نخواهد ساخت بیت
ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک
است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و کیست از
من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگر از او
چه امید بندند بیت نان پس کن تو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو دلیل
بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و ناگهان مبر که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از
تامل وافی تمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت تا که ضمیرش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند
و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد فرد فکر دوراندیش عالم گیر او در یک نفس صد کارها سازد که نتوان
ساخت در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمی دارم که از زبان آوری تو در این حال

و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام منزل
اگر بسمع خرد استماع افتد شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر
کسی نیکی را به بدی مقابله کند خیر البشر باو انس روا دارد و من بارها وعده خدمت بپایان رسانیده ام و
نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن چون من بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سخنی
روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و سیاست ثبات و تانی غافل
گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند + خانه عقل خود خراب کند + و آن
شتابکاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در رسم خود شتاب زدگی نموده
میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود و نه دست دهر چنان نگاری
رخساری چون ورد وصال تابان و درخشان زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان مثنوی جمالی چو در نیم روز
آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب + رخی چون گل و آب گل ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + لبی شیرین
از گلشکر نوشتر + بنرمی ز گل نازک اغوشتر + و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای
جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامه چهره کشایش جان صورت نگاران چین در روا
غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش مانی نقش دل و از ان خطا بادیه حیرت سرگردان مثنوی بچابک
دستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشهای آب چون باد + چو زلف و روی خوبان دل فروز + ببستی نقش
بر تخته روز + چو او بر لوح صورت کلک راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان زن
بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را بان نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت
دل که دار الملک آشنائی ست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد و چو
سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت + چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری
پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد بیت چو شمع از سوز دل

هر شب بکوی یار سیکنم + گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از
دست داده بود و فرش شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و سینه نیز نمی شد زجان کنون
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست + رجاذبه عشق از جانبین در کار آمد و بی واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات کردند
و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور
ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی + لا شک تا توقفی می افتد
تا آوازی یا سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که دران باب مسلم زمان بر آمده و رائی فکری فرموده
نقشبند نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک مینماید چون
نقاش گفت چادری و رنگ بسازم که سفیدی روی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر وی مانند موی
زنگیان بر بنا گوش ترکان رخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این
مواضعه می گفتند غلامی از آن نقاش و پس دیوار ایستاده می شنید بیت لب بکشائی اگر تو خوشت هاست
که پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش
بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش
عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان
یار و اغیار فرق نکرده بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در داد تن بصحبت و در جلیس و قدم + دیدار
شد بسیر لوس کنار هم + غلام بدان لباس ادخود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد و قضا را در آن
وقت نقاش رسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و بخانه یار گذر
نهاد و زن پیش باز دوید تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته جوان
دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر
را تبلیغ کرده چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام
آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتابزدگی بنشانی + بر دهد میوه
پشیمانی - و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کارها شتاب نمی باید کرد و حقیقت نیست که من

این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک میگویم اگرچه مرگ خوانی نام عروس آسایشی ناخواناست هر آینه
خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دست بسته اند که از دائره فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد و آئینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید شعر
گردون فرو آفتاب سلامت که النشاند + کاخر صبح اولش اندک بقا نکرد + خیاط روزگار ببالای هیچکس +
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + و اگر از هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فائده
هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی دران شناختمی هیهات جان شیرین گر تو را
چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض
است چه ملک ای تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد سخن
تنهائی چو یار بسیار کشی + و همه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد
اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراند و دو زرقهای راست مانند و در وجههای
دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی به شیر آورد
و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست ست و از ان دیگران دروغ دمن ندام
گر تو باین ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان است دنا شنوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی فرد
نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری + پس خشم بر خاست
و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را البته بزندان برند تا قضات تفحص کار او کنند و آنچه
حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه
بوالعجبی دمنه میشنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران ست آخر این همه
دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین تخلصها
باریک هیچ دیدی اگر ملک در اجمال سخن وی بیک کلمه غرور ازین ورطه بیرون افگند مجال نکه در کشتن او

باکه جمیع لشکریان از آن امت عظیم ست اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت
سخن و مهلت جواب ندهند تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است
و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب نزد یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بوده و هرگز بی هنری حسد نبرد
و دمنه با انواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعذر
او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت
حسد آتشی ست که چون بر افروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی تربیت
خود نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همداستان شده روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید موجب جلای وطن چیست که
مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن مقام
که من بودم صد تنها واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم
با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنی بنادیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر
شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه روی بصحرا
نهاده ام **فرد** سخن درست بگویم نمی توانم دید + که می خورند حریفان و من نظاره کنم + چون معلوم شد که
هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر جوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدره زر افتاده بود سه تن
باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زرها را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که دیگری را
بهره رسد فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر
قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود
حرام کرده منازعت می نمودند و هیچ ایشان فیصل نیافت **قطعه** کار دنیا را که سامانش نیست

غیاث اللغات

هست دریایی که پایانش نیست + بهر او ون همتان افتاده اند + اندران ورطه که در پایانش نیست + رو
دیگر پادشاه ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را
درمیان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت
حسد آراسته ایم و بدین سبب از وطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و
کار باضطراب و اضطرار انجامیده حالی میخواهیم که قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع شه بحمد الله
بیمهر یخچی ستیم با + پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر
یک بچه مرتبه واقع ست و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق
کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از
حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود
یکی را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من بار
چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من هم چنین تفقدی رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک
انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت [illegible] ان الناس
برالواح صفات ایشان کج نقش تعجب نموده گفت هیچ یک از شما این زر را سزاوار نیست و هر یک را عقوبتی
فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگر احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات
بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد و لیکن
او را از دو از قید شوق باز گشته و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگر که بر خود حسد برده و عوض
نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و بد نهادی بدو پر در چنگال عتاب و عقاب
گرفتار بوده طعمه عذاب بچشیده تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفّٰكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ
گرفتار گردد پس اشاره فرمود تا شخص نخستین اسیر پا برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هیچ
داشت از وی باز ستاندند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی + نیکوئی با وی نباید خواستن
+ هر نهالی کو ندارد میوه + از تبر می بایدش پیراستن + و آن حسود دوم را امر کرد تا بتیغ

بیند تیغ سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی او نبود و آن شخص سوهین را قطرات خون مالیده در آفتاب افکند
تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن سر تن را بجزای او رسانید و کاملان گفته‌اند
رباعی آن درد که در میان نیز بر حسد است + آئین حسد قاعده دیو دوست است گویند حسود خصم
مردم باشد + گر زانکه نکو درنگری خصم خود است + هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست + چه مرد حسود
پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند
مردکی + که بهر چه دارد وجود آن یکی + و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که
بنسبت خود نیکوئی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان
می برم که قصه دمنه انگیخته حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد هم
نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که از اتفاق همه بر قتل او جهت
نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم
و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده
باشم و برای خشنودی خلایق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور
نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که بجمیع کمالات
اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگذاشتم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی
بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم
مثنوی چو چشم افتدت بر گناه کسی + تامل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست + بتندی سبک دست بردن بتیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ
میان شیر و مادر شیر باتمام رسید و هر یک به آرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران
برپای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال
بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران اشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا
درین بلا و محنت چگونه توانم دید و بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی نوای آرام جانم

زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیت مرا دوری ز دوستان عزیز جگر خسته دارد
دل آزرده نیز + و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت
و با آتش هجران می باید گداخت قطعه شب نیست که بی مفارقت شمع عارضت + بر آتش غمم دل بریان
کباب نیست + یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهره زردم خضاب نیست + کلیله گفت
ای دمنه چون کار بدین مرتبه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من
از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه می کردم بدان التفات نمی نمودی و رای ضعیف
و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی با آخر همان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه
تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای
غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل مرده چیست مراد ازین
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص و اندوهناک
مرگ را آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست
دولت را ز غصه فرسودن + هزار بار به از بود دولت نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود گفتی
و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و
نصایح ترا در دل من اثر نکرد تا آنکه تیشه آنم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بعید و نهایت است
لیکن بتمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگرچه مضرت آنرا می شناسد بدان
التفات ننماید و بوفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس که از متابعت هوای نفس تنوع اندگذشت هر چه
پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من نالم از بیگانه ندارم که
دلم را + هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر
بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد

بر عذاب صبر نمی توانم کرد و درد سلسله و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من بپرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح
تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت
باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو بهلاکت ست باری عقوبت این دنیا با نکال و
وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوربای عقاب
نچشی دمنه گفت درین شیوه معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پرغم باز گشت
و انواع بلا و آفت بر دل خویش گره بست و پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید
و چون صبح پیراهن مشک فروش شب بر رفت چهره زرد با خاک برد + اما دران وقت که میان دمنه و کلیله
این سخنان می گذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بودند و یک ایشان خفته بسخن گفتن
ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید
ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب از بیشه مینا رنگ آسمان بجولان
آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفاش وار می گشت بیت ز عدل و ز عالم گشت
روشن چو شب ظلمت فزا و چشید و امن + باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد باد از شیر حدیث دمنه تازه گردانید
گفت زنده گذاشتن ستمگاران سرافراشتن بر بیگناهان است نیکوئی با بد نقصان است با بدی با نیکویان
و نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیک مردان + و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما
سلطه الله علیه ها ورود یافته بیت بد مکن یا بدان همدم مشو + و ز بدکیش خوشدل و خرم مشو
شیر قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض
رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و کیل
قاضی وی بمجمع مجلس [illegible] گفت ملک را از جستجوی کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام
دارد و غرض آنکه تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود و هیچ مهم دیگر نه پردازد و حکمی که در حق وی

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هر چه از
شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن
و علم راستی و درستی افراختن هم فضیلتی قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمتی با کمال
دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای
و ملایم طبایع اکثر خلایق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و عناد
منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی
ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند که بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان
حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش
چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون همگنان رو در هم کشیدند گفت ای اکابر دین و دولت و ای
شما بملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد می شدمی لیکن گناهی ندارم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر وی
نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قضیهٔ من
چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود
و هر که سخنی در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی
صدق و یقین شهادت بادا رساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد
بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی افراشته و نه بصیرتی
کامل در شناختن دارو ها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از دنبهٔ شتر کی باز شناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بی پایه بود که میان تب و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه
غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجی که هر که چهرهٔ او دیده
ندیدی روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم کشتی در داده
طبیبی دیگر بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت مبارک دم و قدم مشهور چون مسیحا دلگشا و قدم

فرموده ترتیب نمای طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان
بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و علی الجمله تمیز کرد یکی از آن حقها برداشته
بیرون آورد و قضا را آن داروی که مهران خوانده بود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن
محفوظ بود آن حقه را بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرد و از سوز فراق دختر شعله آه بافلاک اثیر رسانید و فرمود
تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بدو رسید
بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود کرد + و این مثل بدان آوردم تا بدانند که
هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر گناه کاری که بگمان و شبهت سازند تشنیع و خطر آن
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است تا با کی سیرت تو
عوام ظاهر و بجز حالی توهم از شکل و هیئت تو درست کرده قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین
قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل شرح خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار
آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم بر غالب ... بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نابکار او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر
خواهد بود و این علامات در تو موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و شبهت نیست در افعال آفریدگار
گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد غلط و سهو بر من و تو رواست + بر جهان آفرین غلط نبود + اگر این
علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود بدان سبب راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل
جدا می توان کرد پس حال لسیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از هر انفحه و محاکمه بیاسودند و بعد از این
هیچکس بر نیکوئی ثنا گفتن نشاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها
که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بی حلم که تو فرمودی جزای
اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگوئید نعوذ بالله
منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی لازم ذات است و چون دفع آن میسر

بهر چه قدرت شمع طرازی بی تندباد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک ستمکار این معموره شد بی خار غم یک گل شادی

بباغ زندگانی کس نیافت + گلستان عمر را در مرغزار روزگار + نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت + این

شربتی ست همه را چشیدنی + و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم بجز صبوری نیست و علاج این مرض

جز شکیبائی ضروری فرد صبوری ضروریست کین درد دل را + بغیر از صبوری دوائی ندارد + و دمنه بدین

سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای وزیر درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق

و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای روشن و شفقت و نصیحت او استظهار

داشتمی مال و خزانه بود که سر نقد اسرار که در ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی جاسوس

زمان از اطلاع بران نومید ماندی و دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه

کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند + چاره سازی

چون کنم چون یار دمسازم نماند + پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود

خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی

و از رنج تنهائی و عنائی بیکسی باز رستمی چه درین خطر که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری

روی خلاصی نیست بیت این هم از کوشش امیدواره می باید شدن + چاره چون از دست شد

بیچاره می باید شدن + روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال

محبت دیگر یاران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد بوی

نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار + دمنه گفت راست میگوئی لیکن ذات تو تدارک هر خللی و حیات تو تلا

فی هر زللی می تواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است بیا و مرا به برادری

قبول کن و در تربیت و نشاطی چه بماست پیش آمد گفت مرا بدین عنایت سربلند ساختی و لوای اعلای من

باوج علیین برافراختی در وفای این عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شکر من

شکر این نعمت چگونه گذارد و پس ست یکدیگر فته عقد برادری بستند و بنابر رسم عهد و پیمان با شرط

مصاحبت و محافظت مقرر نمودند و بدینو دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج بر گیری

و او را حاضر گردانی سختی تو آنچه بخواهد روزبه بنشانهٔ دستوری بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد و روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شرط است که نظر را بپایان برند
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض
رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بمضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق
رای ملک نباشد و اگر خاموشی گزینم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا
و مدارا اثر بنا نیست و سخن ترا تهمتی از شائبهٔ شک مصفا است هرچه زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری
مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی کند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد
و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که ابهای شمشیر تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران
از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز خاموش شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام تفتیش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده
جمع آمدند و مقدم قضات همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس حرفی
نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد پس مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری
میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان
این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا باصلاح حال مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت
خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی ترا از مرگ دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی و دیگر آنکه باز رهی +
قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت ست + وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند + گفته اند
آنکس که میرد و بهیچ نیست حال + یا بدی یا که خلق از شر او گشته رهند + یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند + گر نکوکار ست از رنج زمان محنت وارهد + ور بد اندیش ست
خلق از محنت او وا رهند + ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر صفحهٔ
روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برای نجات کار آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا

ونکبت دوم صفت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت تو معلوم
ست و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت رسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت این نکته دانا
شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی * بهتر از زندگی
به بدنامی * دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از
فحوای اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته
آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و
نه بقاعدهٔ تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که بما برده اید چندین سعی بوده این همه گفتگو می کنید و اعتقاد
در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق خون خود سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم هر آینه
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ چگونه بیرون آیم و من [illegible]
که هیچ ذات را بمن آن حق نیست که ذات من است پس آنچه در حق کمتر کسی ناجائز شمرم و از روی خرد
بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شناسیم * دیگری را چه سان
بکار آییم * ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است بازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از
قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و تقول دران احتراز نمودن لازم بود و
نادر نیز آنکه تو همیشه راست گو و عادل بودی ز ضعیف طالع و نکبت حال من بدین جا رسید که طریق [illegible]
بر طرف نهادی و قطع نظر و گمان را سبب غرض دیده راستی را بر بد غفلت مبتلا ساختی [illegible]
دل کسی از تو مسرور ست چرا تخم ملال امید از من باشی * گلی چو تو شگفت در بهار جهان * [illegible]
که بهم خار خار من باشی * قضات محکمه [illegible] که [illegible] سروری تو و توضیح احکام [illegible]
بر اینگونه داده اند که تقدیر شهادت که بسبکه یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام
عیار نیست و هر که گواهی بر در کاری که بران وقوف ندارد بدهد و آن رسید که بدان باز [illegible] قاضی [illegible]
چگونه بوده آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در زمانی بود [illegible] شرف و لطف ذات و حسن صفات

موسوم و بصدق موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر + با خرد بیکران با هنر بیشمار + و این مرزبان زنی
داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جانبخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات
مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و ز آفتاب + ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر
کمان کرده صد دل آماج تیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بجمال
زهد و پرهیز پیراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت نهان + آینه تا دیده
جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناخلف و بی باک
نه چشم و دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام
در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین و زنی این غلام را نظر بران مستوره
افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل عجم دیده بدام تو در افتاد + بس مرغ
همایون که به تیر نظر افتاد + غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده
نشد و هر چند افسون و افسانه بکار کرد مفید نیفتاد فرد در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست + ای
خوشا آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت + بازدار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال
بسیار امید بسته چندانچه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه باشیانهٔ مطلوب نیافت
فرد برو این دام بر مرغی دگر نه + که عنقا را بلند است آشیانه + بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان
باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی
بچه بدو زبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من زن را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد
که من باری هیچ نمیگویم و در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت
بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان ابیض آورد و طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نمودند
بهمان دو کلمه بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان
نشاطی در خاطرش پدید آمد و بان نغمات دلپذیر عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بسپرد و بتیمار داری
در تعهد حال ایشان کوشیدن بیچاره نیز بزبان مرغان آشنا نبود ایشان را از بهر نفس صید دو دشمنان دوست

نوازش میکرد فرد نفس ابر پروردم و آخر شدم رسوا از و + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم + القصه
مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان جرعه شراب ننوشیدی
و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دلنواز زیر و بم و زمزمه شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفه
از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان
بر عادت معهود زبان و کلمه را بگفتن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن بیکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش
افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و لشکر خوشدلی
مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال بپرسید و مبالغه از حد درگذرانید و چندانچه مهمانان
عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت بگو ای مرزبان ترا این چه
ایمن خان میگویند و قوت نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما بآواز دلکشای ایشان
بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میکنم شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم شبی
سلیمان را + چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از
فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان معذور دارید که من
برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن جا که
زن بی ایشان کار بیابان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز آواز داد که من
دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس داد و فرستاد و پیغام داد که ای
امیر کامگار فرد اگر بلاک پسندی اگر بقا بخشی + بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت + اما درین کار اندیشه بجا آر
و تعجیل منمای مصرع مشتاب بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل
واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند
و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و بال آن تا ابد
دیگر دامن و بماند بیت بی تامل بکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار + مرزبان فرمود تا زن را
بحوالی آن مجلس آورده و پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان ...

بجنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و بازدار هم بر وفق
دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست ع
گر گناه اینست نتوان کرد استغفار از و + زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض ست و بر وفق
که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این هم
را چگونه تحقیق توان نمودن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند
یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم
که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر ایشان
زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و
دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت بری است
مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازدار را بیارید بازدار بازی بر دست گرفته بتعجیل تمام در آمد که کلمه
تشنیعی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری
دیده ام همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند
هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست بیت جزاء سیئة سیئة مثلها بیت بر کنده
به آن چشم که بد بین باشد + بد بین همه جا در خور نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بداند که بتهمت دلیری و
و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن بر جائی از شیر
شیر فرستادند و او ماجرا باز نمود و مادر شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک تمام سخن درین کار بشنیدن این
فائده ندانست که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه
و رعیت بهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر
ارکان دولت بجا می خواهد آورد چه از نفس بد سیر فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید
قطعه ز بوم شوم توقع مدار یمن همای + طمع مدار که گنجشک فعل باز کند + چنین که پایه مفسد بلند شد
عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند + این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز

بروی مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت
ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند
محافظت آن از اوصاف کرام من این قدر توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد
بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمد بیارگاه خود نزول جلال فرموده و پلنگ را
طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای وی شده
چون آفتاب هیبت تو کشورگشای + اصناف تربیت که ملک سابق در حق تو مبذول فرموده معلوم است
و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری
بر تو واجبست تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ
گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول
فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزار
و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم + کجا
ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام حالا
نیز هر چه ملکه بزبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت
بیت بنیاد نهاده‌ئی چو مردان + آنرا بکرم تمام گردان فهو و ما الانعام الا بالتمام شیر در اول
حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار از هیچ
امکان سعی باز نگذاری مصرع امروز بدان وعده وفا باید کرد + صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه
دیده و شنیده بی آنکه باز نمائی والا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بدان تقدیر هیچکس بیک
بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار
برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بتمامی غرض تیغ درازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت
ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته
داشتم مخصوصیت آن بود تا ملک بنفسه از حقیقت حال دمنه آگاه شود و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبول این

درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از خبث منه و خبث طینت و شرارت
نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین رتبه مصلحت ملک را
فرو نگذارم و اگر هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای
او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم و اگر به هر دو جهانش بها کنم شوقی هنوز در
دو جهان شرمساری باشم پس مدتی ملازمت او نمودند و یک شیر آید و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود
باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی داکرد این سخن را فواه افتاده آن روز دیگر که در زندان گفت و گو شنید
ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی از هم شنیده دارم تا حاضر آید آنچه در حبس میان ایشان
رفته بود بوجه شهادت ادا نمود از و پرسیدند که چرا تا امروز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم
ثابت نشود من بی منفعتی تعذیب جانوری روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته به جوشش قتل او و قصاص گاو اتفاق نمودند
بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت هنگام درو شعقوبت بر داشت و شیر فرمود تا او را بسته
باحتیاط باز داشتن طعمه از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی
بمیری شد و شامت مکر و غدر رسیده از درج زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم
الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این انجام
خواران چنین باشد شومی مکر در راه خلق دام نهانی بعاقبت هم خود در دام افتاد و شاخ
نیکی سعادت آرد بار گل بچیند کسی که کار وفا نه چون الیقین نتیجهای نفع و ضرر نیکوی کن که نیکوی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسبب غمازی نمامی کار ایشان بعداوت انجامید
بیگناهی بقتل رسید و نتایج بدکاری بمکافات آن چه از فتنه انگیزی ساعی کنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرماید حالت دوستان یکدل که صحبت و مودت در ایشان از زوال محبت و مودت و دفع خصمان

هم‌پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه
که از روی معدلت + مسند فراز گنبد اخضر نهاده + باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر + صد داغ بر جبین مه و خور
نهاده + بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان
مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زیر نه سپهر + هیچ
کس از یار ندارد دگر بهتر + و هر آینه جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب خلاص بسکهٔ وفاداری رواج
یافته و نهال مودت ایشان در روضهٔ اختصاص بشحنهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد
فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد و مواد صحبت
و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه**
یار بدست آر که بیکس کسیست + هر که مراد او را بجهان یار نیست + زین همه نعمت که درین عالم است
+ هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم‌پشت
بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغایت
مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانچه روی
زمینش از کثرت ازهار پاشند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس یاسمین عطر بیزش پر زاغ چون
دم طاوس نمودی **مثنوی** ز هر سو چشمه چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه
رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح جیب گل دریده + شقایق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده
و بسبب آنکه دران مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید
وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از
صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته
زیر و بالا می نگریست و بر راست و چپ نظر می افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر دوش
و عصائی در دست به تعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یا رب این شخص را چه افتاده است + که بدین اضطراب می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب
این چنین با شتاب می آید + و ممکن که قصد من کرده باشد و برای صید من تیر در کمان
پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم تا ببینم که چه از پرده بیرون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید
و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سر ایشان
کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با فهمی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی این کبوتران همه
او را متابعت نمودندی و مطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار بخدمت او که مایه صلاح و
فوز و فلاح بود بسر بردندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان
اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد و مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را
بجانب تامل و تانی میل داد و گفت **فرد** ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو + بهوش باش که دامی است زیر
هر دانه + جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه
و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه بلا
دلیر بود + زانکه از عمر خویش سیر بود + مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید
نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بندگی حرص
افتاد + مشکل از بند او شود آزاد + خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود و قضا کردن
او را بزنجیر تقدیر بسته جانب دام کشید **ع** ای بی خبر من نیم او می کشد قلاب + القصه
آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتاد
همان مطوقه فریاد بر کشیده با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و تامل در کارها شروع
کردن پسندیده **فرد** طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل + بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود +
حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام روان
تا ایشان را در قید ضبط در آورده مشغول ... آن کبوتران که چشم بر صیاد افتاد و با خود

وهر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال بهم زدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود
سعی می نمایید و از خلاصی دیگر همراهان تغافل می ورزید ع وین چنین نه شرط یاران است + در راه
محبت فتوی بر انست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی شکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را
در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که تعجیل کردی فریاد بر آوردی و گفتی بیت که ای [illegible]
گرداب تشویش + مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود
ترجیح نمایید نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوی کنید تا باشد
که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده
همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان
می دوید و با امید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که بتماشای بدید باید
تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه برابر ایشان رفته
معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم

فرد بروز تجربه روزگار بهره بگیر + که بهر دفع حوادث ترا بکار آید + زاغ در پی ایشان پرواز کرد +

مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند
تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام بقصد یاران بسته دل در
قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید خجالت زده باز گردد و کبوتران بر طبق اشارت
او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بخیبت تمام
بازگردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آن را برای دفع همان واقعه علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد و طلب عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان فرو گیره خود بردارد + هرچه دانست که ازان نفع رسد بستاند + وانچه ازوی ضرری فهم کند بگذارد + کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد + درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سائر یاران و همواره ازان برتر آمده بیت رفیق مخلص و یار وفادار + که در یاری ندارد جز وفا کار + ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی رو نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش روی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر خسته باوج سپهر کبود رسانید و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست + درین حالت شکیبائی محالست + من ای یاران چسان فارغ نشینم + چو یار خویش را دربند بینم + ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشید لابد ست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فایده ندهد فرد قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفت + اگر تو نشکیبی قضا چه غم دارد + مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ بلا افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب چون تو زیرکی با این همه حزم و دوربینی با ناوک قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر دفع نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

و بجاه و مال و فضل و کمال از پیش بینی تقدیر ازلی نتوانند گریخت و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید
لا رادّ لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنبانید ماهی را
از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر
چاره نیست جز تسلیم و رضا. مثنوی. گر شود ذرات عالم پیچ پیچ * با قضای ایزدی هیچ است هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر * عاقلان گردند جمله کور و کر * ماهیان افتند از دریا بدر * دام گیرد
مرغ پران را بپر * این قضا با دلیست سخت و تند خو * خلق چون خس ها در او چون سیل او و بباید دانست
که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ربطهٔ تقدیر با سلطان اکبر یکسان
بیت. بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن * نمی بینی کسی از قضا چون و چرا کردن * زیرک گفت
ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از بندگان دوخته است
خواه گریبانش بگوهر دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است
انگه بنده بحقیقت آن حال ادا و بلطیفه که در ضمن آن مندرج است راه یافته بینا نیست و بینایان هم برین معنی گفته اند
فرد. بیاد وصاف ترا کار نیست دم در کش * که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است * و آنچه ترا پیش آمده
چون بینکی و رنگی صلاح حال تو در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل بی خار
محنت نروید ع لبسا مراد که در ضمن نامرادیهاست. و چون زیرک این فصل فرو خواند و بریدن بندها که مطوقه
بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای چه خاطر از مهم ایشان
جمع نشود بجانب من گرای. زیرک بدان سخن التفات ناتموده بکار خود مشغول بود و مطوقه دیگر بار از روی
مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من طلبی بحقوق دوستی قیام نمای شرط آنست که اول یاران مرا از بند
رهائی دهی بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی. موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه از حد
رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی از کلمهٔ ابدأ بنفسک غافل شده
مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که متکفل پیشوائی این کبوتران ام من نشسته اند و تعهد احوال ایشان بر
اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن وی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است مرا زین

ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد با که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام اگر من نیز از حلقهٔ لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی باداء باید رسانید و سر پادشاه که آسایش خود طلبد رعیت را البته بند محنت بگذارد لهذا بر بنا باید که مشرب عیشش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت بیاساید اندر دیار تو کس + چو آسایش خواهی و بس + موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست در جسد و بمثابهٔ دل ست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل از راه سلامتی انحراف پذیرد هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم + از سر شه مباد موئی کم + مطوقه گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی بعد از این ملول شوی یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری یار کسی اشمار + کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست + موش گفت عادت اهل کرمت انیست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید + کز او کار بسته بگشاید + پس بر یک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن باشیانهٔ خود بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش بدین منوال مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن وقعه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت + مثنوی مشرق و مغرب همه بر همدم ست + لیک از آن گونه که باید کم ست + یار غرض جوی فراوان بود + هر که کشد بار تو یار آن بود + پس زاغ آهسته بر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری در پیش آرم زیرک موشی بود خردمند کافی کرم و سرد و گرم روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
بدیگری راه بریده و چاره حادثهٔ را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت
پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و مهر او
و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت
مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام
تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بسی میل نگرانی + جان و دل خود با تو بگفتیم تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود و سمت طریق مواصلت ممنوع فرد بازار تو
سود چنین زیان جان همی بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + برو این سر بکوب و قدم در طلب
چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مثل کشتی بر خشکی
راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده
باشد و جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده فرد این امر سر قصد شکار دیگری کن تا کام صید کرده
بکمند تو نیاید زاغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند + و هر که روی
صاحب دولتان آن روی پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام
و در وقایع دوران این آستانه ملجای ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت
این حریم حرمت دانسته نه بجور روی می تابم و نه بجفا جانبی دیگر می شتابم فرد گر تیغ سیاست می کنی ور
حاکمی + ورنه تشریف غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ چه بیهوده را بکار آورده ای فریب برو و
دانم زرق سفاهت که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو می شناسم و چون جنس من نیستی از صحبت تو پرهیز لازم
بیت روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + هیچ صورت نبندد میان تو و من آشتی و هر که با

مصاحبت ورزد که برو ایمن نتوان بود و بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که کبک دری در دامن کوهی بر سر صخره ای قهقهه میزد و غلغله صدای قهقهه اش گنبد
سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری دران هوا می گذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش سامعه او در ربود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او
برلوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست
و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر کرا یار نبود پیوسته بیمار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد * درخت عمرش باری ندارد * و این کبک دری خوش منظر خندان روی
شکرین شیرین زبان لطیف حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این
نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود رباعی یاری باید چگونه یاری باید * یاری که گره ز کار من بگشاید *
هر گه که جمال خویشتن بنماید * زائینه دل غبار غم بزداید * پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر
بروی افتاد و حذر کنان خود را در شکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت
ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز
بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن لطیف تو مرا صید کرده توقع میدارم که
بعد ازین ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه
منفعت میدهد و شجره وداد ثمره مراد می آرد فرد نخلی ست محبت که از و میوه مقصود * هر چند کسی پیش برد
بیش برآرد * کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک
دیگری خورده انگار فرد من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا * من و وصل تو معاذ الله چه خیالیست محال *
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب
باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست ع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد * باز گفت ای
عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران می آرد که با چون تو بی بضاعت سخن باید گفت نه چنگال
من نقصانی دارد که از صید مثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری که قصوری واقع شود

اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر بردی چون شب
درآمد چون صیادان غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای
کهنه که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان
بنظر وی درمی آورد بگوشه چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه
می جست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نموده و برأی العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد
از دل پر درد برآورد و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد + دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را
که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح
تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر **بیت** نه از
رفیق وفا و نه از حیات امید + نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید + با خود این نوع سخنان می گفت
و باز همچنان مخلب آز را گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته
بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی کرد
نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم و تو
بسایه کبک گفت ای امیر جهانگیر الا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از کدام آفتاب
در رنج هستید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب دروغ گوی میسازی و سخن مرا
رد می کنی سزای تو بدیهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن قهقهه کبک
خرامان حافظ + که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود و این مثل بجهت آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک وی جان نازنین در سر کار
مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و همین مثال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن نیم زیست
میان من و تو راه مجالست بچه پا دلیل گشاده گردد و من از مصاحبت تو چه حساب باده شود زاغ گفت
ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول صحبت تو هزار فائده مقررست و صد هزار منفعت متصور نسبت که من رنج طلب تو
راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینه امید من بازنهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانه تو ناامید بازگردد هم
فرو تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست + چون نیست که این قاعده در شهر شما نیست + و من از مکارم اخلاق
از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا از رائحه روح پرور الطاف
معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و تغییر
دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب شرار آن در ضمیر متمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته از
آن هیچ وجه در دائره امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج ست و عدم
آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود ع تا سر نرود ز سر نرود + و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی
دو نوع ست یکی آنکه ضرر بجانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن
از این متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر بر پیل
ظفر یابد و در برخی ازمنه پیل بر آن فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانبی وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که سود و
مشقت بر یک طرف منحصرست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که گردش
چرخ آنرا تغییر نتواند داد و دست اختلاف زمان عقده آنرا نتواند گشاد و جائی که قصد جان از یک جانب
معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر ابتدا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری متصور شود
آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت
بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار اغنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا بخبری بستد و ویرا از میان
آتش برآورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو بهر کجا خواهی بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر
و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام
بیت بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین ست و بس مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من تا او و شتر ترا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
جزای من این ست سزا این چنین ست فرد از جانب من طرح وفاداری بود + از پیش تو آئین جفا کاری چیست
مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی لیکن با غیر مستحق و بود که فتنه
که من مظهر ضررم و از من بنسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی با آنکه
بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن المی ترا باید رسانید چه نیکوئی با بدان
همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع ست + بدی بنسبت پاکان و نیکوان
کردن بجای دون صفتانی که مردم آزارند + بهیچ وجه نکوئی نمی توان کردن + و دیگران که بعض نکوئی
بعض عقلا میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی تقتضای آن میکند که دشمن را
سر کوفته دارند و بحکم اُقْتُلُوا الْأَسْوَدَیْنِ دفع ما بر شما لازم ست + و فرمان آنکه بسلامت مار را بگذارند
تو درین باره ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار
گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق درست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان ست من هم
بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لحظه بجز اینچه فروختم
هیچ مسال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا اشتر
ازشتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی میکنی از دو مار جواب داد که این شیوه
آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این حالت را انکار کرد و گفت اگر بشنیدن

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من نیز ترا بجان خریدار نیستم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان پرسی سزای نیکی بدیست
و اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا
از خانه بیرون کرده بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بمن ظاهر شد
دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ
می برند و از جهت کشتن من قرار داده اند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود ع حال من اینست
یاران با که گویم حال خود را مار گفت اینک شنیدی زخم را زودتر آماده باش شترسوار گفت در شریعت
بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران هر چه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی درآمد گفت
بیا تا از این درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین
بیابان سر در خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از بیابان آید
ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را
لایق است و فلان شاخ حصه برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از آن چند
در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند و با آنکه
از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون سرو ورا سایه کنم او در آن
غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت
جان نفایست عزیز است و نا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی
بی مضائقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزد

استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان بگوش هوش استماع می نمود مار گفت نیک
از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد تنها
خطا گفتن نشاید مرد دانا را خلاف باچرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که همراه این از
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بشنفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از
راستی بماند دور یا و غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره
در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد
آنست که امانش ندهی مرد سر توبره بر بست و بر زمین می زد تا مار کشته شد و شر او منقطع گشته خلایق
از ضرر او ایمن شدند و هیچ آنچنان بد زندگانی کشته به + و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق
حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بروی اعتماد ننماید تا ببلائی در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود + شمع خردش تیره و بی نور شود + دشمن ای در چه محل گردد دوست +
آنوقت که تیرگی ز شب دور شود + زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم + و بدین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مروت تو امیدوارم
که از سر مضایقه و مبالغه درگذری سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی حکما گفته اند در کریمان
گریزید و از لئیمان پرهیزید که کریم بیکساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی
بر طرف شده دوستی را باقصی الغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
بطرفة العین محو گرداند و ازین جاست که آزادگان با هر کس زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که در شکنند زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی با بدان
گونه چیست که کان ابد الدهر بماند درست + خانه که اساسش بود از خشت خام + نیست شود از دو سه
باران تمام + و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه را
ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز نگردانی **فرد**
کو امن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم + که بجو صد ناله بسیار بدست آمده + موش گفت موالات
و مجاورت ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا به نزدیک خرد
عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل
خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی میدان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + گرنه معشوقش بود جویای او
بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من مؤانست طلبی مگر هنوز
خلجانی در خاطر تو باقی است و خدشه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هرگاه کسی با دوست خود
بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را مصاحب صدق و یار موافق توان گفت و اگر بعضی
در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال
و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان ست
مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرض آمیخته
است ممکن که بانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان بغرض آمیز شد + دوستی و دشمنی انگیز شد + و آنکه در راه دو
جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد بایست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر
از آن ست که مال در باز و ع الجود بالنفس غایة الجود **بیت** هست جوانمرد و درم صد هزار + کار
چو با جان فتد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر
جان ست و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
+ و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این غیبت نپنداشتی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حاشیهٔ شک و شبهه در گذشته و از جانب من
نیز باضعاف آلاف آن خلوص و خصوصیت واقعست اما ترا یاران باشند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف
طبع تست و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی
اندیشد زاغ گفت میان من و یاران تو شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن ارند
موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد اعدا انتظام
لائق تر باشد بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست + از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و ازین جاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دوست دشمن
دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد از دشمن خود و جهان
نترسم + که دشمن یار و یار دشمن ترسم زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب دوستی و قواعد محبت
میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را
شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی احببست اگر همه اغیار باشد و هر که
از تو ببرد بریدن من از وی لازمست اگر همه خویش و تبار بود فرد ببرم هر کس که نیست داغ غلامی بر
گر پدر من بود دشمن اغیارم اوست + و غرض من از خلوص محبت و نیت من در صدق مودت
چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در یابم به یک اشارت هر دو را از ساحل
وجود بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن + دشمن دو شمرش تیغ دو کش زخم دو زن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط فر
سع میان بنهادند عشرت را که یار اندر کنار آمد + چون روزی چند برین حال بگذشت موش بدان مقدار
که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا رحل اقامت
بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت تکرم باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان
دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ماست در وقع نشسته موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی
این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده

متصل و پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان
جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور شگوفه
سبزهای نو دمیده بر لب جوی + باد صبح از شگوفه عنبر بوی + زلف سنبل بحلقهای کمند + کرده جعد
بنفشه را در بند + سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من از آن حوالی بسیار یافته
میشود و دفتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت
روزگار گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک + باور مکن که دست زد امن تو باز
هیچ آرزو باشد منا بمجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم هر جا که چون
آفتاب بخرامی من چون سایه بر عقب می‌آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذاری مانند دامن در پایت
می‌افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت
باز نمی‌دارم فرد دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند + و این بقعه
که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه دراز ست اما بر
عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی باز گویم از بسیار
سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قصد سنگ پشت بر حوالی چشمه که
مستقر ایشان بود طوفی می‌نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید بترسید و متواری گشت و بآب فرو رفت
زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا
شنید از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غایب شدهٔ من بسلامت
برسید بخت برگشتهٔ من با سر سامان آمد خستهٔ خار غم چند توان بود آخر + وقت شادی ست کنون کان
گل خندان آمد + پس یکدیگر را گرم بپرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال
بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای
مصاحبت موش و تاکید قواعد صحبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن او بوجه تمام باز گفت
سنگ پشت کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرده گفت بیت اقبال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام + خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام + حبذا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت سعید
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طالع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه
توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ
شما آورده ام حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره بردیم
وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم + چون از رنج راه بیاسودند و دران مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر
فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بموش کرده التماس نمود که اگر مصلحت بینی
آن اخبار و حکایات که مواعده کردهٔ باسنگ پشت باز گوی تا طرح مونست میان شما استحکام پذیرد و همکاری
تو آشنائی هرچه تمامتر روی نماید فرد بکشا لب زان حدیث شیرین + کام دل را پر از شکر کن موش آغاز
سخن کرده باسنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من شهری بوده است از دیار هند که آن را
نادوت گویند و من در آن شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته
و موشی چند بملازم من بودند و زیر و زبر در خدمت و متابعت می فزودند و هر بدی صادق صباح برای اهل
سفره طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی
و من مترصد می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی بکام دل لقمهٔ
که بایستی بخوردمی باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از بهر دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و [illegible]
بجان من چاره اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از اقامت رسوم سلام و
لوازم طعام بپرداختند و بمائدهٔ پر فائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر
و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بسیار سفر کرده
و در بحر و بر سالها شده مطلع بر سبیبی حالها + جواب زاهد بطریق صواب داد و هرچه از عجائب امصار
و غرائب هر دیار بدیده مشاهدهٔ او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت
دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان که گستاخی تصور
داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت

ای زاهد در میان سخن پیوست بر هم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت
مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم قطعه
باستهزا و سخریت مکن میل ٭ که آنها لائق آزادگان نیست ٭ کسی کو هزل و بازی ساخته پیشه ٭ ازو بی آبرو
تر در جهان نیست ٭ زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا
با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت راندن لشکر موشان است که بر مملکت سفره
و خوان من مستولی شده اند و بر هیچ ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم و نه از تعرض ایشان هیچ خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرد صد همچو من بهیچ نتوانند منع کرد ٭ آن لحظه
که دست یغما برآورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند زاهد
گفت یکی ز ایشان بمثابهٔ دلیرست که رو برو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی چیره
می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی باید بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان
مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی چگونه
بوده است آن حکایت مهمان گفت در راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانه آشنائی نزول کردم
و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت باخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بر بالای جامهٔ خواب تکیه
زده بودم اما در خواب نمی‌رفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی
حجابی نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنود که میرفت بتمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست
از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نداری
و با چنین تنگ‌دستی و درویشی و بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده
می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و بهر آن فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرد شد از چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ٭ ببرد گوی سعادت که خرج کرد و

داد + اگر توفیق احسانی و مجال مشفقی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت مال جان او خواهد شد که جمیع مال و ادخار آن نامبارک ست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن +

حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی پیشه بند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی بیت دیده وری چابک و تیز هوش + حیله گری سخت دل و سخت کوش + دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای درافتاد و صیاد بدو رسیده در پشت کشید و روی بخانه روان شد در راه خوکی با او دو چار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگر دوز بمقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دندان آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت که لبی روزگار می باید + که چنین نعمتی بدست آید هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسراف کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بی هنجاری نبرم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره را بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند مثنوی مخور جمله ترسم که دیر ایستی + بپیرانه سر بد بود زیستی + بخور چیزی از مال و چیزی بنه + تمامی بیکبار از کف مده + گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان او بحلق رسیده همان و فی الحال جان داد همان ع او نرسید و آن همه ناخورده بماند + و فائدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص شدن و بفرمان امل در بند ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور امروز و غم دیر مخور + چون بفردا برسی روزی فردا آید

زهی بدبخت طائفه که در اول حال تا آن قت بار بهمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند قطعه
تا کی ای خواجه مال جمع کنی + که برگ از تو باز خواهد ماند + گنج قارون اگر ذخیره کنی + همچنان حرص
آز خواهد ماند + به سپهر زر آتشی که از وی + تو بسوز و گداز خواهد ماند + چون زن میزبان این سخنان حکمت
نشان شنید بلهم سعادت فرموده آن توکلت علی الله بگوش هوش رسانید بلا مهلت آغاز نهاد و
گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار اسباب
ست باید او طعامی کرده کسی اکتفایت باشد بسازم تو هر که امیدوار باشی بخوان و آنرا که بباید بنشان
بیت دگر روز چون چشمه آفتاب + فرو شست از روی با گرد خواب + زن آن کنجد را مقشر کرده در
آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی زوی بتاراج نبرد
و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را
دیده کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی
ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد و همه
فریاد برآورد که ای زن آخر درین چه نکته است که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست برابر سودا میکنی و انجا
بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش حقیر را چندین قوت و دلیری و جرأت از
جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید اگر بهاله
حالش آن اختلال و افلاس ره یافته بودی بتازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند اگر
کر بی زر ست چون مشیخ بی بال + سست رباعی بی زر نشین کار زر دارد و زر + پیش همه اعتبار
زر دارد و زر + گویند که اختیار زر بهتر + مشنو که اختیار زر دارد و زر + و در الیقین هست که زور این موش
بقوت زر میتواند بود + تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد
فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در
مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من برآن می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح و بسیح می فزود
حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه من

ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پیدا آمدی مهمان زرین آن بشکافت تا بزر رسید چه دید مثنوی
در بهشتی چند خندان رخ چو خورشید + درخشان از صفا چون جام جمشید + وجیهی سرخ روی سکه داری
عزیزی قابلی صاحب عیاری + گهی بگرفته خو با نزد دست + دمی سیمین بر از کرده پا بست + فتح بخش
درهای پریشان + کلید قفل مشکلهای دوران + زاهد گفت این بود سرمایه جرأت و پیرایه قوت
آن موش پس اکنون مال صیقل رای و پشتیبان قوت ست من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض
نان خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معاینه می دیدم و بضرورت ازان سوراخ نقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای ناگهان بمن فرود آمد
وچنین واقعه هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم
و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پیدا آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی تیره گشت و مکدر شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند + باغ مرا مهر گیاهی
نماند + مایه صد برگ و نوا بود زر + زر نشد و برگ و نوائی نماند + موشان به بقیه طعام من اوقات گذرانیدی
و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی بامید توقع نعمت و طمع منفعت داشتند
و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت من دور رفتند
و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند مثنوی گوئی من گرد فلک آمد پیش + چند کسان دیدم در چشم خویش + کان
همه بودند بپهلوی من + ریزه خور من چو سگ کوی من + و مثلی مشهور ست که [illegible]
[illegible] هر کرا مال نباشد یار ندارد و هر که تهی دست و مفلس طلب کاری کند بانجام نرسد و آرزو
که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نپیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجوی باز تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادی بیابان چیز گشته هیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس
بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند

جمعی که چون ثریا عقد صحبت و انتظام داشتند مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **مثنوی** تا طعامی هست
مینوشند همچو زنبور بر تو می خروشند + باز وقتیکه ده خراب شود + کیسه چون کاسه رباب شود + ترک صحبت
کنند و دل آزاری + دوستی خود نبود پنداری + راست گویم سگان بازاراند + کاستخوان از تو دوستتر دارند
در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری از آن مبالغی مال
و حشمت دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر غباذ آباد غبار اوبار دیده
اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان
شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر که از روزگار از وی برگشت + زن و فرزند
یار از وی برگشت + و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم
بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال و اردو چه می تواند بود جواب او که مال محبوب خلائق است نزد هر کسی که
باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر بسوی اینش نگرند **رباعی** چون گل بچمن دامن زر
بنمود + بلبل بهزار صوت و دستانش ستود + وانگه که بباد رفت برگیش که بود + کس نام گل از زبان بلبل نشنود
درین محل یکی از دوستان که ملازمت من افتخار نمودی یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دا
نستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان در عشق تو گم
که گر تیغم زنی سر نه + بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا + بیگانه وار بر من بگذشت + و هیچ نوع التفات
ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** سیری التفات می نکنی + سیر گذ چنین برفت آزاد + آخر ترا چه واقع شده
و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن همه شوق و آن همه گشته هر چه تمامتر
گفت البته شخصی بود مردم یکی را به هرزه نکشند و بعبث بسوی کسی نگرند آن لحظه که درهم و دستی
و کرم می نمودی با همه بلازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند محتاج چنانچه از لذات دنیاوی بهره است
امکان ندارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب این
آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب زری از وجه نامشروع کنند و تنبیه بر ان

موجب ملال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس در مانده بود و در عقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس و مقید شود چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا والآخرة ذلک
هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست
مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهی ست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف
شهامت او افگنده تو معنی کار درویشی ورای فهم نیست سوی درویشان تو منگر سست سست
هست درویشی چو بالائین طبق از همه بردند درویشان سبق شعر الجوهر فقیر و سوی الفقیر
عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش
بچه سبب تنفر می ورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیا
این افلاس و احتیاج را با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد
دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا به همه برسد کما قیل الکل لشیء
من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش هست و صاحب این فقر که گدائی دیگرست و درد
دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد تو معنی ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان فقیر لقمه دارد و نه فقر حق پیش نقش مرده کم نه طبق الفقر کنز
من کنوز الله سر توحیدست و خلاصهٔ معرفت و تجرید آب سرچشمهٔ تجریدست که غبار تعلق از چهرهٔ حرم
مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفریدست که دست قدرت ایزد بر جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن
فیکون ست و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر تهی باختن ست سر از همه اغیار بپرداختن ز
چون باخته شد سر و پرداخته شد بی پا و سر کار دگر ساختن ست اما درویشی ظاهر احتیاج اصل
همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بر دارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر آفت
و قاطع زور و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از انکه پردهٔ حیا
از پیش بردارد و چون قدم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و بانداز

وازین گرسنه تقریر بودن با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلیمان بردن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران نیرزد فرمود **نظم** چهار چیز که اصل منافع ست و منال + نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال + بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل + گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال + پس وی زان هوش بیافتم و بار دیگر در سوراخ بشتافتم دیدم که زر را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بر سر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح می نماید و دوستان برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده بر کار دران محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی + که گنج بیقیاس ست تندرستی + و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد خلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع نه بندد لباس عز تش بپلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار می کند و با خطرها بیچاره در می سازد و پیشه وی طمع ست و از شر طمع هیا بخواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار هم کاهاند **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع + آدمی را خراب سازد و خوار + دو سخن بشنوار همی خواهی + که شوی از حیات برخوردار + پای در دامن قناعت کش + طمع از مال مردمان بردار + عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید **فرد** عزت آن یافته که بر کند دل از مهر جهان + راحت آن دید که از دست طمع باز کشید + پس کار ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم

و باقتضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این فواید و آفات از
خصایص مصایب خود خبر رسید بد غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر بد حرص مبتلاست لعبهای او نابیناست و در
هیچ دولت خانه نیست که اثر کدخدایت او بظهور نرسیده و کتابه هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت
نگشته کرا بر وشهت که بیفگند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند با که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دوستی
گشود که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی ناحفاظ است دنیای دون + که هرگز از و شوهری
بر نخورد + که بر پایهٔ تخت او پا نهاد + که از دست او تیغ بر سر نخورد + این چنین بی وفائی بدان نیرزد که برای او
رنجی برند یا غم بود و نابوده غصهٔ زیان و سود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند + بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من سر دوستی
داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت
تو باز گفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو
متقاضی ارادت و مدد محبت گشت و موافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از و
حشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون لطف مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی
که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن جهان آرای
راحت مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد + زدم این فال و گذشت اختر و کار
آخر شد صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب + گو برون آی که کار شب تار آخر شد + این است سرگذشت
من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و تهنیتی امیدوار می باشم فیروز تو زیبد که مرا از
مدد مقبل لطف از زنگ اندوه آئینهٔ دل بزدائی + سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید + همای سدره
در آن آشیان فرود آید + کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام دولت با صحبت
مصاحبت تو در مقابله توان آورد چنانچه تو با مداد و اتحاد من استیلا داری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر است مانند سنگ که هر چند
بطوق و خلخال زر آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد مثنوی هر که نزدیک آن جهالت
کم است هست گدا ور چه زرش صد خم است + هر که از علم توانگر بود + بی نظرش بزر و گوهر بود
دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا
رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود مع صاحب هنر
بهیچ مکانی غریب نیست + و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم و بعضی تفرقه
افتاد که مال و متاع دنیا زود بی در زوال دارد و اقبال و ادبار آوازه اعتبار خارج افتد و حکما
گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که بادی بزنگی بگذرد دوم دوستی اغراض
که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین پذیرد چهارم جمال
خوبرویان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فرد نیست زینت مال و متاع دنیا دون مباش
غره که با کس وفا نخواهد کرد و از مردم خردمند نزیبد که ببسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد چه
نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب متاع آن بکاه برگی نیرزد پس طالب حصول آن خس عمر عزیز بباد
بی نشاید داد و در فکر فوت و نابودنش بیک جو غصه نباید خورد و آنانکه از سر لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ
وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدم
اظهار تاسف و ملالت نمایند قطعه گر جهانی ز دست تو برود + محزون مشو که آن چیزی نیست + عالمی
نیز اگر بدست آید + هم مشو شادمان که چیزی نیست + بد و نیک جهان چو در گذر است + در گذر از جهان
که چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که
در عالم آخرت ذخیره شد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را دران تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت

و تهیه اسباب سلوک راه نجات که بحکم فاخذناهم بغتة بیک لحظه ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر * میرود چون دور گل
تا چشم بر هم میزنی + و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن
میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست
و برادر مایی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدار آن مقدور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند لغزش
محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی
نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت + ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب مواسا مشاهده نمود دلش تازه و
نشاطش بی اندازه گشت گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و ماده بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و همه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از یاران در سایه
اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در باب همت بر ایشان گشاده
دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی را دوستی بود شبی این دوست
بدر خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که
آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسه درم برداشت و شمشیری
حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده پیش وی باز شد و چون در باز کرد دوست را مصافحه و معانقه
نمود و گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و مالی
افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول
شده باشی مونسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال
می باید اینک کیسه درم و اگر مدد و معونتی اینک من با شمشیر آمده ام و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته
بهرچه حکم کنی [illegible] + دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقه اعتماد و محبت

و داد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآمد چنان کن + که یار ترا از تو کاری برآید + نظر در مراد
یاران بهمان به + کزین رحمت انتظاری برآید + و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم
نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر در تعهد حال موثر
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بپاس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب نام نیکو
و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر بباید باخت ازان پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی
بنان خریده باشد و اندک را ببسیار فروخته **فرد** جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز + که غیر نام نکو نیست
حاصلی ز جهان + و هر که در نعمت او همتا جان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات
او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نباید **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست
که نامش به نکوئی نبرند + زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل می دوید گمان بردند که او را
طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست
یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر
شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمده + بیگانه مباش کآشنا
آمده + آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی با ابنای جنس خود بناسختی و هر وقت تیراندازان کمان قصد
برکشیدندی مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم
ترصد حال من میکرد و صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پایبست گرداند گریخته بدینجا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسیده‌اند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت
نمائی تا در دائرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما بر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر
گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود + جمعیت
حضور و صفا بیشتر بود + و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

فرد: دوستی را نه هر کس شاید + دشمنی را یکی بود بسیار + موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان
مایل صحبت ایشان شد و با یاران موافق آشنائی پیوست آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران
وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه که حصار امن
امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات می‌گذرانیدند و وقتی معین بود که هر
آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود
آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد از آن صورت موجب نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد
قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمتی بر خود نه و در هوا پرواز کنی و از حال غائب
ما خبری بیار بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار + وزو بعاشق بیدل نظر دریغ مدار + زاغ بلند
فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید نتوان و
در این نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع شتاب که وقت کار در می‌گذرد + آنگه زاغ
رهنمونی کرد و موش در تگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی با این
همه خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان است
و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان فرد از برون در شده مغرور صد فریب + تا خود درون
پرده چه تدبیر می‌کنند + موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند + کس نتواند که
لاف تدبیر زند + پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ‌پشت رسیده از گرفتاری یار
اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقع من است که اگر صیاد
برسد و موش بندهای من بریده باشد من بتک پا جان برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد
اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف است که کردی
و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ‌پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی

ورد او گشتی زنده گانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان
بسر آید در چه شمار بود فرد عمر زنده بودم و این بس عجب مدار + روز فراق را که نهد در شمار عمر و من
درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من ربوده بود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضرورتی که دست داده تحمل قدم در طریق عدم
نهاده بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست + طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست + و تو شفقه
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده ها گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه
احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس داری واجب است که زخمی تیر نگشتی و بجان رسیده
و الا اندکی آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ در خزید
و سنگ پشت همان جا بماند صیاد برسید دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو
گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار از که سر زده ناگاه نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر است لکن آهوی جسته و دام گسسته نمی ارزد اما
دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال ورا بگرفت و در توبره افکنده بر پشت
بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند
صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند بیت روزی که
چشم بر جمالت جدا بود + چندانکه چشم کار کند اشک تا بود + کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود
و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری
مهجور گشته داند که گرفتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تشنگان زلال وصال را از دست اشتیاق زاد
حسرت بر دل فرد اگر در دو جهان باشد زحال با چه تفاوت + تو قدر شب هجر چه دانی که نکشیده جفای +
هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال نوحه ای شور انگیز درد آمیز ترتیب می داد
و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بیت دل ندارد بی لبت شیرین جانان کی + بی عزیزان

همزبانی من دانستی آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و
اشفاقی که مینمائیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه بیقراری ما در
حوصله او نشیند سخن همه آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود فرد یار باید در ایام غم
بشادی نیاید مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو آهسته پیش صیاد در آ
و خود را چون مجروحی نحیف و رنجوری نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله
چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و هر گاه
که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی درمیرو بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتکاپوی مشغول
میدار و طریق مواسات و اعتدال را آهسته فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزان
باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو را
بخود دست آورده و توبره از پشت نهاده بطلب وی بشتافت و موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را
خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو تنگ آمد نومید شده بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بند
توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند
اول لنگ بریدن بند آهو و بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ
پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا این
مکان پریان است و آرامگاه دیوان بهتر آنست که باز گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت لیکن صیاد توبره
پاره پاره شده و دام گسسته برداشت و روی براه نهاده بدر رفت و که اگر بسلامت از آن بیابان بدر رود دیگر
بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آن مکان منع فرماید

کاین جا همیشه باد بدست ست دام را + و چون صیاد برگذشت یاران بیکباره جمع آمدند و فارغ و ایمن بمقر
وطن و مسکن خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال ایشان را
خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت قطعه
رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد + چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر + گل که تنها بود آخر
خشک گردد زود و داغ + در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر + زین و تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل
قوت جان او دل را گلستانه بگلشکر آیین ست + این ست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی
مصاحبان مصدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و اداء حقوق
صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام یک رنگی نمودند لاجرم ببرکت
یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند
مباسطت خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات
تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده پدید آمد اگر طائفه
عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیان اند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس مخالصتی بر قانون بنیاد
نهند و آنرا از شوب خلوص نیت و صدق وفا با اهل جهان بپایان رسانند از فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع
بر صفحات احوال هر کس ظاهر شود و چه سان برکات آن بروزگار هر یکبار در رسد و فلک بر هر کس صحبت یاران
عمر جز اندر ره ایشان نباشد یار جو در کار ایشان هم سست + کار کی با هر یار کم سست + صحبت آنکس که بصدق
و صفاست دامن او گیر اگر اهل وفایی کز آن فایده ای شد جان سپر تیر بلا است + بهتر چنان دوست که جانی بود + دوستی
جان زگرانی بود +

باب سیم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نا بودن از مکر و حیله ایشان +

رای گفت برهمن را که شنودم داستان موافقت و حکایت مصاحبان لائق و صادق و نتیجه اتفاق
یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بسبب هر کرا یار و غار دار بود غم نبود + هر کرا یار نباشد
دل خرم نبود + اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد و مضمون دو بیت چهارم این است که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ
وجه از دشمن دوستی نیاید فرد ز دشمن دوستی جستن چنان است * که یکجا جمع کردن آب و آتش * پیدا پای
فرمود که اینچه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع دوستی اندود تزویر و سرشته نفاق آلود او را نخرد
که دشمن اگرچه از برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور رساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید و دام
زرق و لطایف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه می کند پس عاقل را باید
هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم
ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که
پیوسته منتظر این حال است ناگاه بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک
فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و کارگشائی نشود و ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که نسر
طایر چندین جا بی سر راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان سپهر جز بدوربان خیال بالای سر گوشه بام قصرش
ننهادی فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر * کسی نشسته نشیبش مگر بپای گمان * و بر آن کوه پرشکوه که از جانب
رفعت و وسعت ساخت بیت بهم اوج فلک بالاش بودی * همه روی زمین پهناش بودی * باغبان
حکمت بحفظ قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته
قطعه توانا درختی که هر شاخ او * زدی پنجه با سدرة المنتهی * در اوصاف او اصلها ثابت * خرد خوانده
و فرعها فی السما * و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که
همه بفرمان او بودند و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر آن زاغان
زد و دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد بیت ببازوی مردی برآورده دست * سر دشمنان
کرده چون خاک پست * و در آن شب بسیار زاغان سیه کردار را باتش کارزار بسوخت و در رقعه
اقتلوهم حیث وجدتموهم سر بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید

ازان رزمگاه مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی با آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون
زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز + لشکر شب گشت گریزان
ز روز + پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم درمیان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و
دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز درمیان شما چند کشته و پراگنده و مجروح و بال شکسته است و ازین
دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص گشتن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر لشکر و
با او مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست که آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را
دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرتی دیگر دست بردی بزرگتر از بار اول بنمایند و بیاران حضر
هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند
درین کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی هنوز اول حمله
دشمن است + دگر باره آغاز کردن است + گر این سیل را ره نه بندد کسی + خرابی پدید آید از وی بسی + ره فتنه
امروز محکم بگیر + که فردا نباشد تدارک پذیر + چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر و ارکان
ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان درمیان زاغان بتفصیلت رای و مزید
عقل گوهر و راستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندی بهار فوز و نجاح دران مندرج بودی
و بهر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب دیدی + ز روی آینه
روزگار زنگ خلل + بعقل کامل و تدبیر راست کردندی + هزار مشکل و دران بنیم ساعت حل + زاغان
در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان تمسک نمودندی و ملک
رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان درنگذشتی چون پیروز را نظر
برایشان افتاد هریک را بعواطف پادشاهانه نوازش نموده خلعت و صله که لایق حال بود وعده فرموده
گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان بیاز ظهور
باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد + زمین و

زمین

گر تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا بر عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک
معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر کشندم رواست + و سلاطین باید که روز جنگ وقت نام و ننگ
بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را قدر و قیمت نشمرند و قطعه از سر گذشته
پای بمیدان نه و ببین + گوی مراد در خم چوگان آرزو + خواهی که بخت روی نماید بکام دل + باید نشستن
معرکه با خصم رو برو + ملک وی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر
تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صفا
وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر بنام
و خراج از ما خشنود شوند و بملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
تا شوی همی تا بر آید بتدبیر کار + مدارای دشمن به از کارزار + چو نتوان عدو را بقوت شکست + بنعمت
بباید در فتنه بست + نخواهی که باشد خصومت گزند + بر او بند احسان بپایش ببند + و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد
که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتند نقش حیلتی بر روی
کعبتین خصم را مطلب باز نهاد و ایشان را از شدت وغا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بسیار
تجبر و تکبر با آنکه نقش فتح هم می نشیند داو طلبیدن نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود شیند باز
از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز + ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک داغ وطن و داغ هجر و رنج غربت نزد
من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و تن بمذلتی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن و فروتنی توانند
بانواع جوره بیهوده مطیع + چون تواند بود شیر نر زده آهو را شکار + اگر با ما در مقام قبول خراج و تحمل سوغات
بوده ما راضی باشیم بدان راضی نگردند و قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

دگر گفته اند هر اعانت جانب دشمن آن قدر واجب است که حاجت تو از وی روا شود و دران باب بهمه حال
نباید رسانید که نفس خود خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند چه لاجرم
ناامیدیست و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام
و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ نادر به که زنده بزیر ننگ نادر ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت ای عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است ای رای عالم آرای تو وثوق تمام
قطعه وز تضییق عقده های چرخ دین و ملک را همچو رای صایبت مشکل گشائی کس ندید جز بنای نیت
مرادی کس نیافت جز بهمین همت فرهمائی کس ندید تو در بینات رای بین بینی و از جنگ و صلح و جلای وطن
کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ هم اختیار نکنیم و مادام که بیرون
شدن کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان بر جنگ ما دلیر اند و ما در جنگ ایشان نیز
هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن بسبب غرور گردد و هر که مغرور شد
بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم برای العین
دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما خواهند شد بجهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم
از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرود گیرد و چون مسافت
دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود احتمال
توان بست که مکری و عذری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقیدهٔ تو توقف
و اگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند یارا محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندان بدین خلق آن باشند که از
جنگ بپرهیزند چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر اهل جنگ و رزم
گر شیر جنگ نزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه حیله می اندیشی
گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز و نشیب و تقدم و تأخر بباید سنجید که پادشاهان را از رای صائب تدبیر
آن غرضها حاصل گردد که بلشکر انبوه و قائد بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیری یکی تا صد
توان کشت برای لشکری را بشکنی پشت و اصل درین ابواب آنست که دشمن ملک ... مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جویها مدد حاصل آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گزار مقبول القول استظهار بجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال و پایدار و دولت او بر قرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته
است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک هنروری + وی پیش توی ز رای تو خورشید خاوری
تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب + تمهید داده قاعدهٔ دادگستری + فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو + خرمهره را
چه قدر نزد یک جوهری + اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و بشرف مصلحت
بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را
هنگام تواضع و تذلل انکار کرده ام قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند
گردن ننهم فرد خصم را گردن ننهم بی اعتباری آورد + مردن اولی تر که در بی اعتباری زیستن + مرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد
کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد ع نکونامی ولا عار که مردن به زبد نامی + و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن
که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود فرد همت بلند دار و
زبونی مکن که چرخ + هر جا زبون تر است برو چیره تر بود + و باقی فصول را خلوتی باید تا برای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از رای
خود سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان به هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه +
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه + شود رای نیکو ترا دستگیر + بجائی که ضائع بود تیغ و تیر + پس مصلحت در آنکه
سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کارشناس گفت هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت
چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و توجه دانی که درین محل جاسوسی
که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود خبر آن بخصم رساند و ایشان رسیدی و خواتیم آن تاملات
بسیار کرده رخنهای فتنه را در بند و پیش تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن آنجا
نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان
گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی را کماهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد
و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار + که گر سر بایدت
سر نگهدار + و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان
گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس از کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر ملکی بکسی که
فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است اگر چه تو دانی که رای حقیقت
بر آن رای داشتن باید گریست + و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر
از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج
شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود وزیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر توسن سبز خنگ
فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن
نبود که مخالف صوب رضای او تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب را قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان را خلعت امن آنچنان داد + که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه + فرامش کرده تیر اندازی آه + و این پادشاه دو شوکت در حریم حرمت
و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخش
بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی نزاید شب بدو دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون
صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه بر خیر جالب نزدی قطعه بدیدن همایون ببالا بلند + بابرو
کمان کش بگیسو کمند + چو سروی که پیدا کند در چمن + ز گیسو بنفشه ز عارض سمن + ملک سا بان تا زمین

دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی
نفس جانان بشوق جانان چو سر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش
در ربودی فرد من باختیار خود میروم از قفای او * گیسو چون کمند او می کشدم کشان کشان * و آن
شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را صید دام زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ
غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند دیگر بپایش
می نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی * جامه بود که بر قامت او دوخته بود * و از آنجا که استغنای
حسن با هیچ عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران نیز بسحر بپرداخت و کمند دلربائی
در گردن شوریدگان بیابان محبت انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه دل پیوست
بیت از عجبان یکی نگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت
بر کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لب و دمید سبزهٔ خط چو سبزه بر لب آب حیات مهرگیاه * سر بکاری آغاز
نهاد و آن جوان نیز بتغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از ناشکیبائی
رسمی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت * ور دبیرود محبت بار دربان بر نتافت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودند
روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده و پادشاه در جمال دلآرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش
رقم احسن تقویم مطالعه می نمود زن غافل از آنکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب
شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بظهور رسانید مصرع بزن یک خنده و دامان عالم پر شکر
گردان * جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو فن کرشمه که هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود و به
نرگس بازیگر او نیم بازی * بمی از و غمزه و گر نیم باز * پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله
زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام بر گرفت فرد اهل تحقیق برآنند
که بر خوان خورد * از درختی که بر و سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

و از که شاید کار شناس جواب او که اسرار ملوک را درجای متفاوت ست بعضی آنست که پادشاه را
نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود و بعضی آنکه
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی ست در دل خویش
دار پنهان چو آن شنا به که دل ✦ اگرش مدتی زبان طلبد ✦ نتواند که سازدش حاصل ✦ و برخی دیگر آنست که
دو تن را رتبه محرمیت توان داد و بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز ست اما سری که
در باب قضیه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کار شناس را طلبید آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل
گرفته طرح مخاصمت افگنده اند تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه یکی را امیری و پیشوائی با
تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی بمقام ستیزه آید باستظهار وی رد و منع وی کنیم
پس یک از ایشان تعم امارت بنام یکی از طیور می کشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن می کوشید تا آخر
بهمه بوم متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه
خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال
بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه
اتفاق می انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری را که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و هرچه وی حکم
کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این
مجلس ست از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس صورت نزاع بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد
بود و که خیال محال ست بوم شوم مدبر را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت ست و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار

واقتد ارچه کار فرمایی سی صد سیمرغ برجولانگه است + عرض خود می بری و زحمت ما میداری + باز بلند پرواز که
بالنسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس بیا بهیئت رعنا صورت زاکه
بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال می آراسته گردد چه شده و همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج
برفرق سلاطین مدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبالش پیچ
در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان بدار الهلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته بالان
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار سلطنت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالبست صفت تکبر فرو نمیگذارد
و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا و سرمایه بازار معیشت
مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال وی غالبست و تهتک و ناسازگاری در افعال وی
ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در
آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید
و شما را اول در میان خود ملکی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی حادثه که واقع گردد بتدبیر صائب وی آنرا کفایت تواند کرد چون این سخن گوش
کرد خود را بسول او ساخت و تدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و باد سحاب
از بستان رحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت دلان
بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش
ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص وجهی که زیاده از آن نشاید
بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمه‌ای بردند که آنرا عین القمر خواندندی
و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکر بآب خوردن

خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد ؎ چون نافه گشاد گیسوی شام
مه جلوه کنان بر آمد از بام ❊ بدان هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد
بهروز بر روی بحیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان
و خطر هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که با قاهران و
جباران گردن کشان نباید گردید بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده در زیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری از آن بگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ❊ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ❊ صواب آنست که بر بالای کوهی روم
و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید بار
جان بسلامت برم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و
بر رسول در هرچه گوید و بشنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بی محابا و درشت
نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماه جهان
پیمای بیزار از شب است و تابنده شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه
بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان ازین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون
رسالت چیست هیزگفت ماه می گوید که هر که قوت خود را بقوت و شوکت ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی
و بخت خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم و پامال گرداند و این صورت بر فضیلت او دلالت کند و این
او را در ورطهٔ هلاک افکند ❊ مثنوی ❊ تخم تکبر مفشان تیشه را ❊ جای مده در دل خود کینه را ❊ چند نهی بر فرس جور
زین ❊ تیز مران کین نماید چنین ❊ تا نگهت این آب سر بگذرد ❊ ناوک آن چرخ ز سر بگذرد ❊ عاقبت کار
دگرگون شود ❊ کار تو از دست تو بیرون شود ❊ تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی از قوت
و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید که بدان انجا رسید که قصد
چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از خائیب خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندیدی که

از تکیه‌گر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای آسمانی نازل و در همه باب
حل و عقد امور سپاه و رعایای این پادشاه باید که وفادار بود و جفاکار نباشد و [illegible]
از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه پادشاه [illegible] پادشاه غدار و جفاجوی ابتلا
مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و خرگوش رسید از گربهٔ روزه‌دار ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود و میان ما بحکم
قرب و جوار قاعدهٔ محبت بالکلیه یکتا گیری تمام یافته و من پیوسته بدیدار او مستأنس و ساعتی حاصل بودی و در اوقات
فراغت گفت و شنیدی در میان آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز گشت چنانچه گمان بردم که او
هلاک شده و پس از مدتی خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من با وی از حال کبک یقین خبری نداشتم
دران باب مجادله نکردم و گفتم یکی چون در دیگر آید بجای دیگری بنشیند حال گذشت و فلک سرگردان دوری
چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری آنجا نشسته دید آغاز مخاصمت کرد و گفت جای من بپرداز و منزل
خالی کن خرگوش جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید
کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من برین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع از حد گذشت
و بمخاصمت انجامید و [illegible] و چند آنچه من طریق مصالحه [illegible]
رسید و مقرر شد بران که رجوع بحاکمی عادل نمایند تا سخن هر دو جانب استماع کند و بمقتضای انصاف حکم فرموده
دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه‌ایست [illegible] روزه دارد و شبها [illegible]
و اوقات شب را بطاعت گذرانده و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان
وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ نوازند تا وقتیکه [illegible] سلطان شب در فضای وَالْأَرْضَ
فَرَشْنَاهَا می‌گسترانند نفس نفیس خود را [illegible] می‌گذارد و از شبانگاهی که [illegible]
کواکب و سپاه نجوم [illegible] قدرت [illegible] عالم
آرای که از مطلع افق [illegible] شده آثار [illegible] زمین می‌نماید
بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت شعلهٔ عشق در گداز آمده [illegible]

ازر او رستی انحراف نورزید و بجان و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی
باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک
گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی
را شعار ساختی احتیاج محاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام
سترده می شد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه به غرض مبتلا شده صورت راستی در نظر ایشان
در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نگشته
محتاج می باشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بچشم دل ایشان جلوه دهند و بهمین معنی را
یکی از اکابر دین بسبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کبک گفت مثنوی قاضیی بنشاندند و میگریست * آن یکی گفتش که این گریه ز چیست * این
نه وقت گریه و فریاد تست * وقت شادی و مبارکباد تست * گفت وه چون حکم راند بیدلی * در میان
آن دو عالم جاهلی * آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم اند * قاضی مسکین چه داند زان دو بند * جاهل است و غافل
از حالشان * چون رود در خونشان و مالشان * گفت خصمان عالم اند و علتی * جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان * آن فراغت هست نور دیدگان * وان دو عالم را غرضشان کور کرد * علمشان را
علت اندر گور کرد * چون غرض آمد هنر پوشیده شد * صد حجاب از دل بسوی دیده شد * تا تو رشوت نستدی
بیننده ای * چون طمع کردی ضریر و بنده ای * چون دهد قاضی بدل رشوت قرار * کی شناسد ظالم از مظلوم زار
و بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل صفای ترا تیره نگردانیده و شعاع مشعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته
و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر یاور آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را
بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر در پیش باد * گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که
هر یک را انتظار [illegible] اغراض از بینش دل بپوشند و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر چه بظاهر
در مقام [illegible] و طالب باطل [illegible] نخود [illegible] هر چند بصورت [illegible] او
[illegible] و چه نیکو گفته است مثنوی [illegible]

در معالجه تصرف داشته باید که با امید آن بخوردن زهر هلاهل اقدام ننماید و هر چند که تریاق بدست است
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ❊ و حکما گفته اند که از فعل بقول بسی راه است و فرق کرده اند میان گفتار نا ثابت و از فعل نیکو
در عاقبت کارها ظاهر گردد و حقایق احوال را بجز بی تجربه عیان نسازد و آنکه قولش بر فعل غالب است و کردارش از آستین
عبارت بیرون نمی آید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بندامت و
ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل بغیر حسرت و ندامت نباشد و من آن بی ابرام قول قاصر فعلم که در خواهیم کارها را تا
شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا افرین داشتی و مرا از خزانه بی کرانه عقل نصیبی بودی
نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه فرصت به گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل
در آن نبودی بگفتمی بیت سخن را نخست از نسنجیده گفتم ❊ در ناسفته بود آنکه سفتم ❊ چون بی اشارت
ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل در این باب شروعی نمودم و بدیهه کلمه چند وحشت آمیز و فتنه
انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب
شوم و در امثال آمده است المکثار کحاطب لیل بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر
امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بی سر انجام را از ایشان فروتر
می شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می دانند نظم شنودی بهائم خموشند و گویا بشر ❊
زبان بسته بهتر که گویا بشر ❊ چو مردم سخن گفت باید بهوش ❊ وگرنه شدن چون بهائم خموش ❊
هنر کن زنادان ده مرده گوی ❊ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ❊ القصه زاغ بارها مطلبید و با خویشتن
ازین نوع عتابها کرده سر بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد و ملک گفت ای
کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و باخردمندان مصاحبت شدن و کلمات ایشان را
پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است قطعه صحبت نیکان
بود مانند مشک ❊ گر نشینی منفعل جان پاید اثر ❊ فعل ایشان باشد سود آتش و لیل ❊ قول ایشان با حکمت
راهبر ❊ و بعد ما که خانه دل من از چراغ سخن روشن گشت و تماشای خلوت نشینان جمع انس خبر آن خواند
افروخته گشته بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که بچه اندوه از سوخته آتش ظلم بوم باکح آمده اند بچه وجه اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که علم برافرازد * صد کار
فروبسته بیکدم سازد * کار شناس بان سپاه پناه کرشمه و گفت **بیت** تا جهان مطیع و فلک یاور
تو باد * نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد * آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از
جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت کار را
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بمکابره و قتال آن
ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران لایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون بردند ملک پرسید
که چگونه بوده آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بجهت قربان گوسفندی فربه خرید و رسنی در گردن او
کرده بجانب صومعه خود می کشید در راه طایفه طراران آن گوسفند را دیده دیده طمع بگشادند و مکری و فریبی اندیشیدند
و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت هیچ حرکت نمی توانستند که پلنگ وار روی بدو
آن مکاران بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را اغوا نموده گوسفند ببرند و بعد از
تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب
داده گوسفند بدست آرند پس یکی از ایشان پیش زاهد در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری
و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سوم از پی او پدید آمد و گفت ای شیخ مگر نیت شکار
داری که سگ بدست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را چند خریده
و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی می گفت این
سگ شبانان است دیگری می گفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد در کسوت
اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را مگیر
تا برای خدا **بیت** [illegible] هر یک از مکاران با این ناپاک فسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میزدند **بیت**
چشمش بشیوه رهزد و لب خوانده فسون * گر صد دل می برند از عاشقان هر یک بقانون دگر * آخر بیاد
این گمان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو گر بوده و چشم بند
سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ شک نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی [illegible]

به بهای گوسفند بدو داده ام بازستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده
روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین بسبب آن
حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که بار از طریق حیله پیش باید گرفت
که خبر نبود و مکر ایشان بیست نیاسیم قطعه چون بقوت حریف خصم نه ای حیله و مکر از دست بده که بحیلت
قوت را می توانی که پامالی زد ملک سیر و زگفت بیار تا چه داری کارشناس گفت رای او که من خود را
فدای اینکار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند
صواب در ان می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و
خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای ویست بیفگنند و ملک بتمامی لشکر برود
و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان اندازم و از مکر خود باز پرداخته
بیایم و هر چه صلاح وقت در ان باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلوده و بتمام خشم منتظر بود
تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب و نماید چون ملک را خشمگین یافتند
سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک سیر و زنفر مود تا کارشناس را بدو دو هم بر کندند و سر و پایش را بخون رنگ
کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این کار ساخته
و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار
بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید شبانگاه
ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون بار دیگر با او ای زاغان اطلاع افتاد اکثر ایشان را
خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون باید شان میسر روز حیات ایشان بشام
ممات مبدل میگردد و باد بروزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم پس از مرگ عدو خوش میتوان
زیست ای آری چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان بیست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در
بر افگنده و سپهر سلطنت عالم را مستولی یافت و امیر لشکر زنگبار بخیل و تبار ستاره بغرم شبخون علم عباسی
بر افراخت بیت چو یلدا زمین گشت عنبر آلود دست و پایه کردون بر زود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم

اندیشیده‌اند چون درمیان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت متحد گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند گفتی
گروهی رزم‌جوی و فتنه‌انگیز * همه پرکینه و بیباک خونریز * بکین خواهی میان را تنگ بسته * ولی چون پلنگان
در جنگ بسته * و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و خبری هویدا بومان
مضطرب شده بهر طرف می‌گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم می‌نالید بومی آواز او
شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید
که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود
تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مشیر و مؤتمن او بوده
بچه خیانت با تو این چنین رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان
شد و حسودان مجال غیبت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق همه یکبار
در عرصه عدم افتاد و فرو (?) مزد بود و منت هر خدمتی که کردم * یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت * شباهنگ
پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری در این
حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چاره این صورت که افتاده باز نمای و در دفع
این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت
از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت
بدست اختیار ملک بومان است و پایه تخت فیروزی پایه فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال
جدال پنجه در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشانه
شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند بخت * ستیزنده را سر برد چون درخت * گوزنی که در شهر شیران
شود * بمرگ خودش خانه ویران شود * صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعله جنگ افروزند و ما خانمان
را بآتش تفرقه سوخته نا مانده و در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هر چند درخواسته
کنند قبول کرده منت دار شویم بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج * وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج *

ملک با متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه بازمی نمائی مرا از جنگ بوم می
ترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او زبون می نمائی نمی شنوی اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مرا هم زبان است شمشیر تیز
چو من آرزوی نبرد آورم ز دل دشمنان را بگرد آورم من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و آرزوی هوا دار
و حق گزاری و اهل موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خوبی تأمل و تدبیر
در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش الحذار آور بملایمت
در دام توان آورد. فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان تلطف با دشمنان مدارا و مثل این حال
چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی
از بیخ برکنده شود. فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ره ستیزه ببندد ستیزه کاران را. زاغان از نصیحت
من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب یاران که قبیلهٔ تو ایم فرو می گذاری ملک قول
دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان
دیده ام که جنگ را می سازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از
وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین را
از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد و آن را غنیمتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاده از آن
بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اندیشه فسرده آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات
بنماید نعوذ بالله ازین آتش برآید دود. هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بسامان قادر نگردد
و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را از وبال در رهاند که اگر خصم
از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته و کمین انتقام خواهد بود. رباعی دشمن چو بجست از تو از روی نهیب
در بند تو چون است تو از وی مهیب خواهی که امان یابد است از آفت او در دست تو چون فتد امانش
مده پس زنهار تا ملک سخن او التفات ننماید و افسون او که از او در گوش راهی ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد
بر دوست ناآزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد. فرد درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست
چگونه معتمد توان شد بگفتهٔ دشمن. کارشناس چون ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت جستم مرا خود

دلی دردمند است و ریش ٭ تو نیز مرهم منه بر سر ریش نیش ٭ این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی
از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بجهت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و
احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هر کس پناه یافته و زینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در
افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیک مردان آزاده گیر ٭ چو استاده دست افتاده گیر ٭ چون گاهی مردم را
بر دشمن مهربان گرداند چنانکه بیم دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با اینهمه پیر و گران جان
بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت روئی ٭ چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی ٭ از این سنگین
دلی پولاد جانی ٭ چو هجران دل گدازی جان ستانی ٭ و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت
زیبا صورت که ماه شب چهارده بار و اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را درخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ
جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دل آرای او تاب ضیا و ر دستی
زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو
زیباتر از وست ٭ سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست ٭ و خامه گوهر فشان بر صفحات بیان شمه
از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال ٭ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب ٭ همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ٭ شوهر صد هزار دل
وصل او را بجان ٭ و او صد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با فسانه او شیفته گشتی و نه بافسوس فریفته شدی
و هر دم از سحاب جفاهای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینه او تازگی مهری ظهور کردی ع
مهر فزون می شود تا تو بکین میشوی ٭ نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه بی خار
خار محنت از گلستان رویش گل مرادی میشکفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند ٭ دیوانه زلفی
که کشیدن نگذارند ٭ شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن
دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت

که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده تا صومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم
و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من
مردی عیارپیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد
گاو شیری فربه دارد آنرا از زاویه در دزدیده وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار یابی الحمد لله
که سررشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هردو قصد اوست پس وی براه آوردند
شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب
رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی
اند متفطن شوند و بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند
هر آینه در باید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را
گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه
تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال ایشان هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را
آواز داد که اینجا دیویست می خواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست می خواهد که گاو ترا
ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس
و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف ٭ تو بگذار شمشیر
خود در غلاف ٭ چون وزیر سوم سخن باتمام رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این رای
شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانیده زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش
هوش برکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بتباهی کار خود خصوصاً در
محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صبر سپاسند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و بعضی
غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی بملایمت پیش آیند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث
فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت

بر لوح دلش باقی خواهد بود فردا زلف بندد و می توگفتم که دگر ره نزند * سالها رفت و بر آن سیرت و شأنست
که بوده * و ناوزرده آنکه از نادانی طراز مهره در چشم شما طرفه نمود آدمی نماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید
و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در شهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن
نهایت جمال آهو چشمی معشوقه شیر نهاد شکار کردی و بشیوه روباه بازی ریکان جهان را خواب خرگوش دادی
مشتوقی نگاری و لفریبی جانگدازی * پری پیکری عاشق نوازی * زلفش سنبل اندر تاب می شد *
ز رشک عارضش گل آب می شد * و درودگر بر وی فریفته بود و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت
او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود
بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته بیت
رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد * خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد * زن را با او نظری
افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمجالست انجامید و از نامه و
پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت و بار روز روشن ایشان شب تار
ساختی و اندیشه آنکه دو کس با هم شمع صحبت چرا افروزند دل تیره ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی بیت
هرگز حسد نبرده ام بمنصبی و مالی * الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی * برین حال وقوف یافتند درودگر را اعلام
کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه
سازکن که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمی دانم که که
در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران چگونه از حسیان تحمل خواهم کرد بیت ای تا بکام مرا از رخ
تو مهجوری * آنکه باشد که بکام از تو گزینم دوری * زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شادی قطره چند
آب از دیده ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلیم کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود
که در را محکم بباید بست و قماش خانه را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی
بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند ۞ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال را
منتظر باشد زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرزهی سعادت طالع اگرچه آن
ماه بکلبه من بیچاره نتوان فرود آید ۞ دررودگر بیگانان از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده ۞ گاهی جوان زیبا روی
بکرشمه دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن می زد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت می برد و شوخی دوست نازنین عقل فریب ۞ پای تا سر بلطافت و زیب ۞ این برخ شمع شبستان
بود ۞ و آن بلب نقل مجلس بستان بود ۞ بیچاره دررودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته
بزیر تخت در آمد تا نهانی آنجا مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق حال
بوده معشوق را بنزاکت بر آواز آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر
را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین می خواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت
شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این پرسش چیست جوان از بهر جان الحاح کردن
گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد
از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیده
ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس و مشتد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم
بیگانگان گیرند بیت ترک یاری کنند و دلداری ۞ دوستی خود نبود پنداری ۞ اما شوهر منزلهٔ روح
در پیکر پیدا به نور در بصر با بیت ع از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست ۞ از عمر و جوانی و معاش زندگانی
برخورداری مباد آن زن را که شوهر را بهتر از پاره از نفس عزیز دوست ندارد و گرامی نشمارد و سرمایه حیات
از بهای فراغ حال در راحت معاد و مآل او نخواهد ۞ فرد وفا مباد امید هم اگر بغیر تو بست ۞ حرام باد حیاتم
اگر برای تو نیست ۞ چون دررودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آید و رقتی و شفقت بروی
غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا انچه هنر و آفت شوم
اکنون این جماعت بر بودم که من در باره وی داشتم و مسکین خود از غم من بمیرد ...

محو تواند ساخت تشنهٔ فکر تیز اندیشان دگر را اندیشه تواند برد فرد تواند که مرهم تدبیر نیک رای صواب

جراحت دل صد پاره را دوا کردن ❊ ملک بزرگان از سخن همیون تسلی یافته پرسید که چاره اینکار چگونه

توان کرد همیون خلوتی طلبید گفت ای ملک مدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمکار کشته

گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده میتوان بود و لیک

آن زندگی از هزار مردن بتر است ❊ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم

که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت باقی کشم خون جان خود و ساخته انتقام دوستان

و عزیزان از این جفا جویان بستانم ملک گفت ای همیون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید

و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می نماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب

و هر جا که نیست خواه آرمیده خواه در اضطراب بیت زین چمن چون تو شدی تو دل پژمرده ❊ خواه گل تازه

خواه شبه پژمرده ❊ همیون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را

بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تیره خاک

تیره کشیده اند و سرور سینه مشاهدهٔ اهل بیت و اقربا بایسته است و خرمن جمعیت ایشان منهدم و اهل

بیت ایشان تشته و فقیر اقبال بیت بکمال و نوال بوده اند و حقه بهمه عمر بتاراج دشمن بلجب گشته حالا می خواهم که حق

گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند مرهمی انتی و دست گیرم و نقد جان

نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست ❊ که زین جمله مقصود نام نکوست ❊ و ملک

باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان همدم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد بیت چو در میان

مراد آورید دست امید ❊ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ❊ ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی

و بکدام در از ابواب حیل در می آیی همیون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مرو

آزمایش تعلیم سوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح

آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بر کنارهٔ بیشه

که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و حشم با هستیان در اطراف وجوانب این شهر را

وحکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند مثنوی
درختی که تلخست ویرا سرشت ✽ گرش برنشانی بباغ بهشت ✽ ور از جوی خلدش بهنگام آب ✽ به بیخ
انگبین ریزی و شهد ناب ✽ سرانجام گوهر بکار آورد ✽ همان میوهٔ تلخ بار آورد ✽ ملک بومان چنانکه
رسم ابلهان دولتمند باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را اهمال کرده نظر بر خوشامد او نمود
و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر آوردی و مثلهای غریب و نکتهای
عجیب تقریر میکردی تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه
فرصتی نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بشادمانی با ل
این مقال آغاز کرد بیت کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید ✽ کآرام جان در آمد و راحت روح و
روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست
و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را آماده باید که دست انتقام کشیده دشمنان را بکام دل دوستان خود
و بدین ملک گفت مجمل صورت مملکت باز نمای تا از روی وقوف در مهمات شده آنچه از اسباب
در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در ان غار جمع
میشوند و در ان نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از ان نقل کرده بدر غار جمع
کنند و من از منزل شبانان که در ان نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا
تا زاغان پر بال بر او حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از ان غار بیرون آید بسوزد و هر که
بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آمد تا
تمامی بومان را بکلیت بسوختند و زاغان را فتوحی بزرگ بر آمد همه شادمان و خرم و شادکام باز گشتند
و زبان تهنیت بگشادند و آن فتح عظیم بنعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند مثنوی آخر مراد
ملک روا کرد روزگار ✽ اقبال بر امید وفا کرد روزگار ✽ آن شادئی که فتنه بما فوت کرده بود ✽
آن را بیک طلیعه قضا کرد روزگار ✽ ملک زاغان شکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته
در تعظیم و اکرام او اهتمام مبالغه نمود و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم می دید و او

فرو گذاشتن مکن که هر کاری که صعب است بصبر و مدارا می توان ساخت ✣ و ازینجا گفته اند که رای
و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف باده تن برابر می کند
نهایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آباد را بیک اشارت مسخر سازد مثنوی
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ✣ که نتوان با سپاه بیکران کرد ✣ بشمشیری توان جائی بر بودن ✣ بفکری
شاید اقلیمی گشودن ✣ ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس
گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن بخت ملک زینهار دو کار می بود
و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت
مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی را
باید که ثبات دل و صدق عزیمت بیشتر بود و اگر درین هم متساوی باشند آنکس بمطلوب قادر گردد
که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت
مدد و یاور او خواهد بود قطعه کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ✣ آنچه مقصود بود زود میسر گردد ✣ مدد
طالع اگر نیست هر نجات خود را ✣ اگر روی سوی بحر نهی بر گردد ✣ ملک گفت ایشان از ما این مقدار حساب
نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت
چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او بهمان ضرر رساند در سوختن که بسیار را
دوم وام که زوال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند از حرف فرض
اندک باشد ضعف و فتور می آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام
گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده
اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان
بطلب قوت می رفتند آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصله ایشان می ریختند روزی

گنجشک بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و
فریاد سوزناک اندوهی ظاهر می ساخت گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد
فرد می خلد در سینه ام خاری که می یارم شکست ٭ در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ٭ چگونه ننالم که بچگانم
غائب شده بود من بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم فرد اگرچه
غافلی از دشمن ضعیف بترس ٭ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ٭ بجائی نرسید و گفت آه را قدر آنچه تیره دل نز
هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بد آنچه توانیم در هلاک تو
سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت ضعیفی که او شیر را پی کند ٭ ز شل تو لی عاجزی کی کند ٭ و من چون
بهیچ نوع با او مثل نیایدم فریاد می کنم و کس بفریاد من نمی رسد ع فریادرسی ندارم و فریادرسی نیست القصه و آن
ظالم ستمکار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهاد وی برآمد
و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله
بروغن آلوده روشن ساخته بدست داشت و می خواست که در چراغ اندازد گنجشک در پرید و آن
فتیله از روی دست او برداشت و بر روی آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف
گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی می ساخت تا آتش را منطفی
سازد مار از بیم شراره آتش دیده از بالا و از پیش شنیده سر از سوراخی که بجانب بام داشت
بیرون کرده سر بر آوردن همان بود و سر خوردن همان و این مثل را از آن آورده ام که مار دشمن
خود را خوار شمرد و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت شرر آن البنگ انتقام فرمود و گفت فرد
دشمن اگرچه خورد بود از طریق خرد ٭ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ٭ ملک گفت کفایت این مهم
و پیدا افتادن خصمان به برکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن بخیر و
خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مملکت بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد
و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه میرزا احسن برای وزیری تو واقع است فرد
هر چه روی نهم یا هر چه پای کشم ٭ مراست دست قوی چون تو دستیاری هست ٭ و از همه هنرها که تو

اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند و جانب
تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یابند برموز
و تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران
در اثنای حکایت تقریر کنند و زیرک ملک بوقلمون این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نگذاشت
و من بگوش خود می‌شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی است و بکوشش خود
پای آرزو بر آن پایه نتوان نهاد و بمدد بیداری دولت و یاوری بخت بدان درجه توان رسید
و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آن را عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن در عدل
و انصاف مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسی ٭ دولت طلبی کم طلب از هر
کسی ٭ مصباح سیاست آن خرابی نکند ٭ کز روزن تخت برآرد نفسی ٭ و حال العجب آن است لا بد
که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خواری در مهمات ننگرند که بقای ملک و انتظام
دولت بی چهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آینه امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور
و قصور بنیت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر
تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند و در باغ ملک سبز گردد و نهال عدل ٭ گر آب
خورد نباشد ش از چشمه ساز تیغ ٭ این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست ٭ ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل نشد و بجز
و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سرّ لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد
چه آن رای که کس ننماید صواب ٭ که از گفته وی کنند اجتناب ٭ چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کی چون نیفتد خطاست ٭ اینست داستان حذر کردن از مکائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه
در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد خاصه که تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالش داده و آن سبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک به ابر دولت او با برگ و نوا شود و سرو خرامان بین گلزار عالم
گلستان نشود * و او نیز به فایق حیل گرد جماعت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را فراخور حال خلعتی
و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت و یکبار خواص و عوام
اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضه اقتدار
آن جوان سپردند فرد پاگیر ازین بساط تخت بر زمین * بگذشت ازین نو پدید سر تاج بر آسمان *
بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار
کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و به میوه تر
و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی می داد و می گفت ع هر که قانع شد بخشک و
تر شه بحر و بر است * بر همین منوال در آن بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت
و طاعت می پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و
توشه راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت مهیا
میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آینه سینه می دید بروشنی صبح شیخوخت می زدود و
صبح پیری می دمید آخر دمی هشیار شو * به خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو * روزی بدرخت
انجیری که اکثر اوقات بدان اسیر دمی به آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس یکی را در آب افکندی و به آواز آن بلند دلی نمودی قضا را سنگ‌پشتی از آن
طرف دریا بهم ساحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا
درنگ و بعد از آن بجانب اهل و عیال مراجعت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیری خورد و سنگ
پشت بیچاره درست درمیان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی از غایت تمام بخوردی و تصور
کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او دارد بسیار آمد اندیشه می کرد که
شخصی بی سابقه معرفت [illegible] اگر [illegible] رابطه مودت و [illegible] محبت در میان پدید آید

ظاهر است که چه مقدار و مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس
که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیهٔ صفحات
حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینهٔ دل محو توان کرد و
بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل که آیینهٔ شاهیست
غباری دارد * از خدا می طلبم صحبت روشن رایی * پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آمد و از هر دو
و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه
جواب نیکو باز گفته ابتهاج تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت عزیمت نمودن با
رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی
و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگار است قطعه مرد را دوستان صاحبدل * زیور دین و زینت
دنیاست * نعمت دهر اگر چه بسیار است * بهتر از رفیق کجاست * سنگ پشت گفت من داعیه
دوستی و صحبت تو داشتم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی
میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید بود اما هر کس سزاوار دوستی نه انشاید دوستی با یکی از سه طایفه
لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد
دوم اهل مکارم اخلاق که خطاهای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض
و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است
یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر تحصیل شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت
دنیا باشد و نه موجب جمعیت آخرت هم در شکنجه بلا ان دوم ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم
و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
بتو سخنهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که در جلب
منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین ضرر و نفع تصور کرده
باشند عین ضرر بود و فرد از دوستی کسی چسان نفع بری * کو خیر ز ضر نشناسد * و حکما

احیاناً بدیشان احتیاج افتد هیچ چون در وانند که در هیچ زمان بکار نیایند و ایشان اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی‌گذارند ؛ مثنوی — هیچ پیش تو از
تو موافق‌ترند ؛ وز پس از سایه منافق‌ترند ؛ گرم وصلی از جگر افسرده‌تر ؛ زنده وصلی از دل خود
مرده‌تر ؛ پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان
مخلص گریزد ؛ مصرع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست ؛ سنگ‌پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد
تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی
او قصوری نیست اول آنکه اگر بعیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بهنری واقف گردد
یکی را ده بازنماید سوم اگر درباره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نقصی یابد آنرا
فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی بجان قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف
نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی باخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند
لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی به آشیان عدم نهاده رباعی هر کس که چو
بدوستی رقم نتوان زد ؛ با او بیگانگی قدم نتوان زد ؛ جز آئینه روی همدمی نتوان دید ؛ زان نیز چه
فائده چو دم نتوان زد ؛ چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می‌برم که من در دوستی قدمی ثابت
خواهم داشت و نکته از آداب دوستی بیاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود سرفراز سازی طوق منت
تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز
از آب بروی بیخ درخت شتافت و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند و وحشت غربت از دل بوزنه
دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان مبانی اتحاد در تشیید بود و گلشن یاری
و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک بادشاهی فراموش کرد و سنگ‌پشت را نیز
از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ؛ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس ؛ القصه
برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دراز کشید و زن او در اضطراب آمده غم هجران و اندوه بی پایان بدو
راه یافت و هجران جانگداز از دل او برآورده آتش حسرت سوزنده گردانید فرد هجر داغیست که بر جگر کوه نهند

در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه به اوج سپهر باید شتافت بلند اندیشهٔ خود را
بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشاء
حیات است برای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیز است که بر تو فدا نتوان کرد و دل نثار تو نتوان
کرد و چیست نتوان کرد بیمار در جواب داد که این نوع دردیست مخصوص زنان و در رحم ایشان حادث
می شود و هیچ داروی جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که فتنه‌های این مکر او بود و معالجهٔ آن درد دل او میکرد جواب داد که با هم دانسته‌ایم
که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم الکبریت الاحمر دارد بسیار و بی شمار از جهت
این خوانده‌ایم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی آخر بیچاره را دیگر نه امید
صحت واقع است و نه رحمت صحت حاصل فرو مگذار خون بگریستی در غم ... راحتی در روزگار
خود نمی دانم اندیشهٔ سنگ پشت از حد درگذشته متامل و اندوهناک شد و چندانکه وجه تدارک
اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع در دوست نوازی بست عقل روشن رای زبان
نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست
غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است علی الخصوص بیت حیف باشد که از برای زنی پاره سازی
بعذر پیر جنی و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و
قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت یاری
را که با تو همجنس نیست و از روی قرابت نگاهداشتن از راه اصلاح امور معیشت بر طرف می نماید فرو هیچ صحبت
دیرین که خاک پای رفیقم هزار بار به از خون دوستان نوست آخر الامر عشق زن غالب آمده رای
بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پلهٔ میزان هواداری را ... سنگ
سار نو بیچاره بدانست که سمت بیوفائی ... نقاوتی هست که اثر آن بر ناصیهٔ حال بی دولتان ظاهر
نگردد وصف پیمان شکنی رقم نموده است که جز بر لوح جبین خاکساران هم قوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت
یافت هیچ صاحب دل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچ کس

دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت هست و هم خصب و نعماست بالجمله
از سنگ پشت دم گرم سر بکار کرد و بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانه تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو
داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب فکر
افتاده با خود اندیشه کرد که اینچه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این حرکت بدنامی چه خواهد بود بیت هرکه
زنگ آزار وفا را بتافت * خار جفا سینه او را شکافت * برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد
غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان طبعان رشته رضای رحمان از دست دادن جز
نقصان و خسارت [illegible] مکن مکن که نکوکاران چنین نکنند * در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود
و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست
مگر بردوش کشیدن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن
از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و
متحیر بودن در فکرتی که داری ظاهر است شاید که اگر بیگانگانی و شرف اعلام ارزانی داری بمساعدت
مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست
میگوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری
و ضعیفه من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظائف ضیافت و شرائط
مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و [illegible] شرمساری هست *
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در حسبت وجوه رضای من محقق اگر تکلف در کوشش
داری و رسوم و عادت بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری بهتر باشد و در طریق اتحاد و یگانگی
لائق تر همان باشد که فرد یگانه را بتکلف کنند دوست * آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است * سنگ
پشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرا شکستن عهد و
پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مروت چشم داشتن
از روش خردمندان دور است بیت مباد کس که از زن مهر جوید * که از شوره [illegible]

گل تر و بید + پس بسبب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سید او امانت
چه نوع کار پیش توانند برد و نزدیک اهل دین و دیانت چنین عملی خواهد نمود سنگ‌پشت در تفکر و تامل افتاد
همانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه
در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان
بیقین پیوندد خود را از بدسگالی و کید او بسلامت جسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب
احتیاط و خدعه بد را هیچ نگردد بیت گر او یار ست خوش این نشستی + وگر نه باخت از مکرش برستی
پس سنگ‌پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت بدین خیال را امید ان
فکرت می تازی و غوطه هم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای یار معذور دار که ناتوانی
و بیماری زن پریشانی فرزندان که بود اسمرض و دو از اندرون متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دل نگرانی
تو جهت بیماری زن بیشتر الحق است گفته اند که بیمار بودن آسان‌تر است از بیمار دیدن عزیزترین
کسی بیماری شده اکنون بازگوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست
چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی مشخص و بتیمن با طبای مبارک نفس همون دم
بجا آوردن قدم سعی باید نمود و هر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت
گفت طبیبان در مداوای آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر
آن کدام دارو است که در دکان عطاران و طبلهٔ داروفروشان یافت نشود اگر تو بازگوئی شاید
مرا از آن وقوفی باشد و حصول آن از نشان تو الهام دارد سنگ‌پشت از غایت ساده‌دلی که داشت
جواب داد که آن دارو دل کپیانست که مراد گرده است تحیر افگنده دل بوزینه است که این سخن بسامعه
بوزینه رسید دود از میان آب آتشی در سینهٔ بوزینه افتاد و دود وسواس بسرش آمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما
بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که نتایج حرص و شره درین ورطهٔ هولناک افتاده
و بعلت غفلت و بیخبری بدین چنگ عظیم گرفتار شدی و حالا کشتی امید ... که به برق خصمان فریفته شده
است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از نشست فریب صاحب غرضان

تیر آفت در دل خورده ع بسا کس که از آتش این غصه بسوختند ٭ اکنون چه حیله و مکر دستگیری نمی‌توانم
و چه رای و تدبیر مددگاری نمی‌یابم اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ‌پشتان فتاده‌ام گرهی به سر رشته
کار من نیست که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل به ایشان تسلیم نکنم محبوس بلا شده از گرسنگی
بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم موجب هلاک شود و من از بیشه
امان آباد خود بی اندیشه عاقبت پا به اختیار به دست سنگ‌پشت داده تماشای جزیره او کنم
مستحق هر آنچه بر من آید او خود هستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم ٭ هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر
نبود ٭ پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن مستوره را شناختم و تدارک آن به دست من
نهاده‌اند ... که زنان ما را از این نوع علت بسیار افتد و ما دل‌های خود بدیشان دهیم و
از آن هیچ رنجی به ما نرسد و ... ایشان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز به جای نهادن
و دیگر آنکه ما بی دل زنده می‌توانیم بود و من بدین ... با تو در مقام ... که علما گفته‌اند با چهار طایفه
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان در چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ
نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق ... چیزی خواهند
از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که مستعد اندوختن علمی حاصل کرده باشند در طلب
آن تقدیم صدق نموده ایشان را بدان نعمت مضایقه نباید کرد چهارم دوستان یکجهت آنکه سبب فراغ خاطر
ایشان باشد و بدان نسبت ... بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد اگر چه باشد کان بهای
دلبری نتوان فگند ٭ چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ٭ و اگر در منزل اعلام می‌کردی دل
با خود می‌آوردم و پیش زینبا بودی که تقدم من بحضرت او صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود
به تنگ آمده‌ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بس که غم و اندوه از اطراف و جوانب گرد
فرا گرفته و محنت انبوه به حوالی وی مستولی گشته هیچ خبر من از صحبت دل ... می‌خواهم که رشته
تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن املاک و اموال بهبود دل نیز از این غم‌های
جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یا رب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل ٭

و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بسته قدم
در راه جستجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد و شیر گفت
چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر زیرکی فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته
که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه میدانم که موسم مانده و فر جمال و شکوه مهابت اندک نقصانی
پذیرفته حرکت فرمودن و خود را آشنا و بیگانه نمودن خلاف حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد
پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک بی سعی او را بشکند و بمراد دل آنچه
خواهد از او تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از
بسیاری آب چشمه حیوان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازی می نماید و در صفا چون
رخ نگارین بهشت ماه و در لطافت چو جان شیرین هست و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری
که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرا کند و او را بفریبی بدین جانب توان کشید اما ملک نذر فرماید
که چون دل و گوش او بخورد باقی را ابروادان ایثار کند شیر نذر و عهد کرده سوگند موکد ساخت و روباه بدعوت
مستوفی امید روی بدان چشمه نهاد و از دور خر را دید سر گشته تنها ایستاده آورده ملاطفت آغاز کرد و بکلمات
راه مصاحبت با او کشاده گردانید بسبب شیرین زبانی و لطف و خوشی ، تو آنی که حیل بمولی گشته
پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار می فرماید
و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف ناتوان شده ام و او بهیچ باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک
شد که بباد فنا رود و او به برگ کاهی در تیمار نیارد ، شنوی بهم خویشتن تیمار سر ندیدم ، ز گاه و
جو بجز نامی نشنیدم ، خورم هر روز خون در زیر این بار ، همه شب خاک می لیسم ز دیوار ، لیکن
علاجم اگر ز او فرار ادم ، که غیر از خاک و خون خوردن ندارم ، روباه گفت ای سلیم دل پای داری
و قوت رفتار هست چه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر طرفی
شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من
همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار فرو برس بقدر خویشتن گرفتار محنت هست ،

رای عالم‌گیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ خاص اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر
کن فکان واقف ٭ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ٭ بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر
شده و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و به عقوبت حسرت
مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در مهمات عزیمت تحمیل ورزد
از فواید تدبیر و تفکر غافل نشود تا عاقبت کار و خاتمت کردار او به جایی رسد و چون تخم شتاب در
مزرعهٔ عمل بکار نبرد چه ثمره دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام
قاعدهٔ عالم از تو باد ٭ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ٭ هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات
نهد و اساس مهم را بر سکون و وقار استحکام دهد هر آینه عواقب اعمالش به سلامت کشد و خواتیم احوالش به سعادت
انجامد و ستوده‌تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان به برکت
آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت سه بار بی خرد است ٭
هر که را حلم نیست دیو و دد است ٭ و نکته‌وران گفته‌اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائده
اخلاق اوست همانا که تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم
انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درباید چون درشت‌خوئی و تنک‌سنگی و سبکباری قرین و ندیم آن
پیوند و هنرهای دیگر چون طعام بی‌نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خشونت مزاج و رکاکت رای او
انکسار و نفرتی پدید آید قال الله تعالی وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و با وجود آن
همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب
از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت‌خوی و سخت‌دل و سنگین
و کینه‌کش می‌بودی هر آینه مواکب کواکب اَصْحَابِي كَالنُّجُوم که حالا پیرامن تو چون
ثریا مجتمع‌اند مانند بنات النعش متفرق می‌شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را
علی نبینا و علیه صلوات الرحمن که بدین صفت می‌ستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرٰهِيمَ لَاَوَّاهٌ
حَلِيمٌ پس ای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بسوی او میل نمایند

بیت ستون خرد بردباری بود * سبکسری همیشه بخواری بود * شتابکاری با ارباب خرد هیچ نسبتی
ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد که اَلتَّأَنِّي مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ
و معنی این سخن را بدین وجه ادا فرموده اند مثنوی مکر شیطان ست تعجیل و شتاب * لطف رحمن
ست صبر و احتیاط * با تانی گشت موجود از خدا * تا بشش روز این زمین و چرخها * ورنه قادر
بود کو از کاف و نون * صد زمین در یکدم آوردی برون * این تانی از پی تعلیم تست * صبر کن
در کار دیر آید درست * و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی
خواهد کشید و بخاتمه امرش حسرت و تاسف خواهد انجامید فرد هر که بی فکر و تانی عملی گیرد پیش *
آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد * مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف
اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات زاهدی که بی تامل پای میدان در خفت نها
د و دست بخون ناحق آلوده سوی بیچاره راسو بیازید و او لایق این سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه اَلنِّكَاحُ مِنْ سُنَّتِي فَمَنْ
رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَنَاكَحُوا
[illegible] با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازت بجا آورد آن زاهد
فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت ست و کمال صلاحیت و محافظت
امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بر آن متفرع تواند بود از و
حاصل ست قطعه مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ * تا بروی زن بیفروزد چراغ خانمان * عمر در
کنج تجرد بگذرانیدن بیهده ست * عشرت آباد تاهل روضه امن و امان * اما جهد کن تا رفیق متفق بدست
آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار کرد گفت
با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار زاید و از ... عفیف باشد
و زن صالحه بهر خانه که درآید روشنی افزاید قطعه صلاح و شیوه دوستی بجز زن
نیک * زهی سعادت مردیکه زن چنین دارد * بهمنشین نکو کام دل توان یافت *

خوش سخن نکه در نکوئی و زشتی مکن ٭ زن زشت خو گرچه زیبا بود ٭ کجا در درون دلش جا بود ٭ [illegible]
چو حور بهشت ٭ که زان روی دیگر چو دیو است زشت ٭ ز زندان قاضی گرفتار به ٭ که در خانه دیدن بر ابرو گره ٭
تهی پای رفتن به از کفش تنگ ٭ بلای سفر به که در خانه جنگ ٭ در خرمی بر سرائی ببند ٭ که بانگ زن از وی
بر آید بلند ٭ زنان مهربان چشم زن کور باد ٭ چو بیرون شد از خانه در گور باد ٭ القصه زاهد بعد از تفحص فراوان
و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شگرف زنی بدست آمد
که عکس عارضش طلیعه صبح را روشنی داده بود و زنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را داغ ظلام فرستاده
دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز
در عالم خواب ندیده ٭ قطعه ٭ ای طلعت تو گرفته جهان حسن ٭ ماهی تمام بر افق آسمان حسن ٭ بهتر
ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ٭ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ٭ و با وجود خوبی صورت
بحلیه نیکی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی
بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزندی بود و هیچ
عاقل قاعده تاهل بر مجرد شهوت ننهد و خیر الطلب ولد صالح که در ایصال صیامن دعا بوالدین حکم صدقه
جاریه دارد و بدین کار تن در نداد فرد غرض ز محنت زن و رنج کشیدن مرد ٭ همین تفرج فرزند
نازنین باشد ٭ و چون یک چندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز
نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را آنگه مضطر ساده کرده بود بحکم اَمَّن
یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ و تیرش بهدف اجابت رسید نظم هر که را دل پاک
باشد ز اعتدال ٭ آن دعایش میرود تا ذو الجلال ٭ آن دعائی بیخودان خود دیگرست ٭ آن دعا
ز و نیست گفتار داور است ٭ آن دعا حق میکند چون او فناست ٭ هم دعا و هم اجابت از خداست
پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد زاهد شادی بسیار
میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و خبر نام او بعد از ادای ورد او بر زبان نراند یک روز
زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو

بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از غنچه تخانه غیب بصحرای شهادت خرامد درین اثنا نامه کو نیکو لقبی شایسته تعیین کنیم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الغایت والامکان کوشش وسعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگ عالی مقام و شیخ صاحب کرامات و الهام شود پس او را کدبانو در حباله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود قطعه بماند نام در سدور آن کسی را ☙ که فرزندی بماند یادگارش ☙ از آن نام صدف در گوش ماندست ☙ که می بینند در شاهوارش ☙ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن هست که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزومندی اسپ امیدواری و نهایت این میدان را نمی دانی قطعه به آرزو و هوس راه نمی توان پیمود ☙ بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت ☙ هر کس تمنای خام سوخته شد ☙ که روزگاری را بکام دل نتوان ساخت ☙ این سخن تو مشابه عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و پیوسته مجاورت او روزگاری برفاهیت میگذرانید بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله حیات شیرین سود باندوختی بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته تخم محبت الهی در مزرعهٔ دل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و احتیاج او بسایر مهمات خود گرفته و فایده توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از زال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند ☙ خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستادی زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهادی اندک فرصتی را سبوی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبوی نگریست

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ۝ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ۝ زاهد بجهت فرزند شادیها کرده
انواع نذرها که در قید وقوع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بسته کارهای دیگر را
بطاق نسیان درگذاشت و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت

فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ۝ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی ۝ روزی مادرش میل حمام
نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه
آن دیار باستدعای زاهد آمد و هیچ نوع دران تأخیری ممکن نبود بالضرورة از خانه بیرون بایست رفت
و راسوئی داشتند که خانه را ازو گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات
و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد او را با پسر گذاشت غایب شدن از خانه همان بود و
ماری بزرگ روی بگهواره آورد همانچون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوشش و آن تیز خشم کینه توز
مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره ها متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان پیچ بر سر
آرد قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز ۝ گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا ۝ ز ابر لیک دو برق اندر
وشده پنهان ۝ ز بحر لیک دو موج بیکران پیدا ۝ قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند
راسو در جست و حلق او گرفته بجواری تمام مخالفه دام آن حایل گرفتار کرد و برکت محافظت او کودک از ان
ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده تمنای آنکه کاری نیکو ازو
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب
در کانون وحشتش مشتعل گشته دود بیکساری بروی بر فرزند و باغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که چون
انجلیات تیره ریکی عالم گرد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهره
پشتش را درهم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید سلامت در مهد آرمیده
و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بسینه زدن گرفت و فریاد
زنان و ناله کنان میگفت فرد من و غم زین سپس و خود همه کس میداند ۝ که دل خویش بسی زین جان بمحالی
بجستست ۝ دریغا که آتش این حادثه دلسوز به آب عذر تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل

جانکه از راسو معذرت دفع نخواهد کرد آنچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و آنچه کار نالایق بود که بر دست من رفت فرد گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورست ❊ ور جان و هم ز ناخوشی این عمل روا است ❊
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب وی این خون ناحق بگردن نشستی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که بیچاره خود را بی موجبی هلاک کردم
به پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای ای بی سببی عرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر
آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد فرد نام
نشانه شد در تهمت و ملامت ❊ ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم ❊ زاهد درین فکرت بیخودی می چید
و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد و زبان بملامت گشاده گفت ع
تا اهر گزند نستم بدین نا مهربانیها ❊ آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود و این بود
که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشه ترا از زخم دل گناهی ما خلاصی ادچنین می بایست که
ادا کردی نه اهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال ملولیم و ز جواب خجل
من هم می دانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیدم و از هیچ قوم شکیبایی
که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ همان تواند انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبری
و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که
نمکی بر ریش نهند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت به دل صد پاره عاشق بدان ماند
که بسته زخم شمشیر و برو زندش بسوزن هم ❊ زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فایده
حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و
شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب
و بدی کار آهرمن است ❊ پشیمانی جان و رنج تن است ❊ و نه همین تو درین دام افتاده و در این
فتنه بخود گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات
بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که بادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها

ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در روی افتد از اسرار و خفایا پدید
نیاید و هرچند سیلاب بلا و حباب سد در حوصله وی گنجید و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا بحد
رسد که عقل را پریشان نه و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید تجربه
و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ** ور همه پر گشته بود گردون زیر
همچو فلک ** مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ** نه چو گنجشک که افتد بدمی باد تنک ** و هر که اندیشهای
گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بوکه و مگر در سینه او آغاز جولان کرد سلسله تدبیر او وا پس رود و بازار
تفکر و تامل او کاسد شد چند آنچه در آینه ضمیر گرد و چون زنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهره
مطلوب در وی نبیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت به خیالات فاسده
تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود را نخواند و ازین تیرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در
تدبیر ** که از تزلزل وسواس صد خلل زاید ** ثبات رای نماید خیال کار درست ** در آب جنبان
صورت درست نماید ** مرا هیچ تدبیر موافق‌تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا معاونت
من محتاج است و چنانچه مرا بدو از بن قفص خلاصی روی می‌نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن
حبس نجات می‌یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه درمیان آورده بصدق گفتار
من اعتماد نماید و از نفاق و حیله عمل نکند و از آفت مکر و زرق و شناعت زرق و غرض پاک داند
هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری گیرند
ع دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین ** آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت
و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که فرو درد مندیم و خبری نه از سوز درون ** دهن
خشک و لب تشنه و چشم تر با ** تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت
بیت نکته دارم نهان با دهان تو و لیک ** وقت تنگ است و نی یابم مجال فرصتی
گربه گفت آنچه بخاطر می‌رسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت
موش گفت هرگز هیچ شنونده ازین خبر راست تر نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد

می پذیریم و سخن بار دیگر اعاده را که والصلح خیر بگوش جان می شنویم و از مضمون این سخن که
رباعی: تا صلح توان کرد در جنگ مزن ٭ تا نام توان جست ره ننگ مزن ٭ بر خلق جهان در بلا را
مگشا در پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن ٭ تجاوز نمیکنیم و امید می دارم که از هر دو جانب همین این
مخالصت مخلصی پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا
ابدالآباد التزام نمایم و من هر دستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان است مصرع که
بپایان برم این عهد که بستم با تو ٭ اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع می باید زیست
موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان که بمشاهده
آن حال بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر بازگردند و من از سر فراغت
خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه
رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره
او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند
چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را
از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر
دور و دراز افتاده ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و اورا پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستانست
پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بحاجت خود
دست یافتی همچنان از دل فرو شده می در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من
میدانستم که وفاداری دوستی است که در طلب مطالب روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه
زمانه موجود نباشد و وفا تا نیز همین مسمی ست که از وجه نامی در میان نیست و نیکوعهدی بمثابه کیمیائی
ست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت: مجو وفای زکس ور سخن نمی شنوی ٭ بهرزه طالب
سیمرغ و کیمیا می باش موش گفت حاشا که من چهره جمال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم
و نام خود را [illegible] بدعهدی [illegible] بعهد ان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند

ارادت ست و توتیای سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ تیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آن سر که درو مغز وفا نیست

گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بتماشا رغبت منتزه نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظری توجه التفات بدان ننهاد و ازینجا گفته اند

بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست ۞ گر خود همه ست که تنها بسته پا نیست ۞ و هر که از لباس وفا عاری گردد و در معرض که بند و وفا نماید بدو آن رسد که بزن دهقان با وجود موش رسید که چگونه بوده است آن

حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان پیموده بسیار روانی ۞ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ۞ و این دهقان زنی داشت که رخش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل مجلس بستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار فرد مگر ز روح مقدس سرشته شد تنش ۞ که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گل ست پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار می گذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ و افوض امری الی الله می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود این ست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه کج روان را دهند خرمنها ۞ برگ کاهی به راستان ندهند ۞ مگسان را دهند شکر و قند ۞ به هما یان خبر استخوان ندهند ۞ پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی بگذاشتی روزی زنش از غایت فرومانندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در تنگنای مضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانه رقم برات الرِّزقُ علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه

آن ثابت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد
سبب رزق تست کسب ولی ٭ رازق تو مسبب سبب است ٭ صلاح در آن می بینم که قدم در طریق
کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون ست
و از شائبه شبهت و غرض پرداز می بیرون اما من مدتی درین ده اوستادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه
مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع و منازل تلف شده و اسباب زراعت از دست رفته بمزدوری کردن
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد فرد ریزه ریزه خورز خویشتن
تیار هم خوردن ٭ بار احسان کسی خود نتوانم برداشت ٭ و اگر لابد غربت اختیار می باید کرد ازین
موضع رخت بستن اولی است ع در غیر وطن تماشت و نیست ٭ بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه
که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بیبرگی نیک به تنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده در غربت با شوهر اتفاق
کرده از آنجا روی بنواحی نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه
برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی تحمل غربت اختیار
کرده عزم ولایتی داریم که کسی ما را آنجا نشناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن
ولایت مسلط و جبار با حیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال ترا بمثال لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم بیاراسته مبادا که بافنون و فسانه یا تغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید
کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر
عیاذا بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد زمرگ بیم ندارم ولی از آن
ترسم ٭ که من بمیرم و تو جان دیگران باشی ٭ زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد
و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور می کند بیت کنیزک می کنم تا زنده باشم ٭ بنیهم تحیا تست باشد
باشم ٭ اگر صد قتل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره وصلت تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد تقیات
سرهم آن عهد که بستم با تو ٭ تا نگوئی که در آن روز وفائیست نبود ٭ و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

وپای دلش بہ کمند ارادت شد بیت لشکر عشق ودلم ترک جان گرفت + صبر گریز پای مہر اندر
جہان گرفت + وآن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده واز ملازمان دور افتاده
چون چشمش بر دو آہوی صید افگن آن شہر آشوب افتاد واز کمان ابروی او خدنگ دل دوز بہدف
سینہ اش رسید اگرچہ قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید کہ ای رشک پری وای قبلہ بتان
آذری چہ کسی واین جا چون افتادی بیت ای میوه رسیده زبستان کیستی + وی آیتی تو آمده
در شان کیستی + زن آہی سرد از دل پر درد برکشید وگفت ای دولت بیدار از حال بخت خفتہ می پرسی
یا از قصہ دیده بی خواب استفسار می نمائی بیت سری دارم کہ سامان نیست اورا + بدل دردی
کہ درمان نیست اورا + موش روزگارم این پیر کہن سالست ودل بیقرارم مقارن اندوه وملال +
اساس لباسم این است کہ می بینی وسرانجام کارم ہمین کہ مشاہده می کنی عمری بتلخی بسر برده ام واز زندگانی
ہیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دلشدگان سخت حیف باشد چو
تو شہبازی اسیر قفسی + روا باشد کہ تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی وبا چنین
سرمایہ حسن وجمال در فقر وفاقہ روزگار گذرانی بیا تا من ترا اسیر بہشت نشانده ملکہ این ولایت
سازم ودر رتبت اجلال واعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی ہر آنچہ از عمر پیشین رفت
گو برو + کنون روز نوست وروزی نو + بیا تا از در دولت در آئیم + چو دولت خویش در آید بخویش
بخرامیم + تو دل خوش باش تا من جان فروشم + تو ساقی باش تا من باده نوشم + زن نوید وصال شنیده
از عہدی کہ ہمین زمان بستہ بود فراموش کرد وپیمانہ پیمان را بسنگ بیوفائی وبدعہدی بشکست وچون
پیشتر اورا مائل خود دید گفت ای جان جہان فرصت غنیمت است بہ تعجیل نزدیک من آئی تا ترا سوار
سازم وتا بیدار شدن دہقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دہقان را از زانو برداشتہ بر روی
خاک نہاد وچست وچالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد درین حال دہقان
بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده وزنش دست وصال در کمر مراد او زده دود از نہادش بر آمد
وگفت بیت یار من دل زدوستان برداشت + مہر دیرینہ از میان برداشت آخر ای بیوفا

این چه نقش که برانگیخته و این چه نیرنگ است که با بدعهدی برانگیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم
که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سنبل را باتیر یا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا
چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فرد گفتم ز
مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم
بیرون نهاده و در جفاکاری کلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی
و شامت نقض عهد در تو سرایت نکند که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات ننموده
جوان را گفت زود باش تا از جفای باد به فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک شاده مرکب تیز
رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او باز میماند و هم سیر گرد تیز گامی او رشک دریافت
مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوی ده جهان پیما ز شبدیز خسرو به یک جستن توانستی که
چون برق بجهتی از حد مغرب تا مشرق در ان صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان
غائب شد پیر بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت در عقب روان شد ع دردمندان راه
می پویند و از پی میروند و با خود اندیشه می کرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد
ع دع ذکرهن فما لهن وفاء و من بسخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن
معهود خود کردم و حالا نه روی باز گشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت
حال بکجا کشد فرد میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار
سه فرسخ راه رفته شد بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده
گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه
درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف
مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقه طرهٔ غالیه سای چون حصار نگار یار چون حبه بنفشه بر صفحه یاسمین مشاهده
دیده می گفت بیت زلف مشکین حلقه است بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز و شب بر یک دگر
چون بسته اند و آن نگار عشوه گر به قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

بگریست بیت ز لب نالهٔ آتش به ثریا رسید * ز مژگان سرشکش به دریا رسید * و فایدهٔ این مثل آنست
که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت به پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده
بیت بیوفائی هر کجا نخست افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من دانسته ام
نفاق و حیلت با اخلاص گربگان و عداوت بزرگان کم نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو بسیار به
من رسیده و طمع دشمنان بیمن دوستی تو از من منقطع گشته به مروت آن لایق تر است که مکافات آن
در حسب همت و بندهای تو یکبار بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن از غدر
از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای گشاده توانم شد گربه گفت چنان می نماید که
از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر ندامت پیمان شکستن برتو
خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمارد و سوابق دوستی که میان ما بوده فرو گذارد که قانون
مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را برو نشته است و تو توقع وفاداری و طمع حق گذاری موکد
گشته گر منقصت حیله و مکر بگرد و جمال مناقبت در آئینه محاسن خود را از زنگار فریب غدر ناقص و معیوب
نگردان بیت صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به * پیوستن عهد که آئین وفا از همه به * مرد
خوب سیرت نیکو سیرت میک رشته تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی
و اخلاص باوج سپهر رساند و نهال مروت و مروت را به نسیمات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر
در ضمیر کسی بغض و غدر و دشمنی سر بر زند و خدشه تهمتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر بار ره
اندیشه از پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که تنفقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید
یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان ندم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند
دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد نشنوی چون
درخت ست بیخ عهد * بیخ را استوار می باید کرد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * و ز ثمار لطف
بریده بود * نقض میثاق و عهود از احمقی ست * حفظ سوگند و وفا کار تقی ست * و من امیدوارم
که تو بحق وفاداری مقدم است آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی * موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جان و دلش ز زخم حوادث فگار باد * اما آنچه از خلجان خاطر با تو
گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون
خاطر خود با من باز گوی تا من نیز نظر تدبیر در آن نگرم و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت
اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شائبه
غرض و طمع و بی منفعت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرائیده دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب صحبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان بنشست
و هر انبساطی که نمایند از روی دانش منحرف نباشند مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان
ور نبود با کن سخن با کسان * زهر ز دست دوست چو دانه شکر * عیب ز دوست چو دانه گهر * اما
آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب منفعت گردانیده حالات
ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط انبساط بگسترند و گاه در مهلکه مخالفت
مبتنی بنا اتفاقی در جانب یار نگرند بیت گه دوستی کنند چون شیر و شکر * گه دشمنی سخت تر از تیر و
تبر * و خردمند زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود
بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی
رفتن آن امر انجام می دهد و خود را نیز نگاه می دارد که صیانت بهمه حال لازمست و چون برین منوال
سلوک نماید هم منفعت مروت مذکور گردد و هم بحزم رای و روبیت مشهور شود و من با تو برین نهج که
گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا متکفل شده ام هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و
محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادتست از آن طائفه که
باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که
از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر
در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی

بکار آمد بپایان اد اکنم فرد هم تازه روییم هم خجل بپا هم شادمان هم تنگدل + کز عهده بیرون آمدن نتوانم این
انعام را + موش همچنان بر چرخی بساط سخاشی می کرد و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی
بجانب وحشت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال می کشید که هذا زمان العقوق فیه آفات
الثقات فی با آواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد و درد + نیست ممکن
که کسی را سر و سامان باشد + چشم نیکی ز که داریم بعهدی که در او + گر کسی بد نکند غایت احسان باشد
مرا پیشنهاد خاطر آن می گذرد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد ازین صحبت کسی ندارم
و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم مع گر بهم آرزو کند همدم خویشتن + گربه گفت
دوری مکن و دیده از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بعهد بسیار
دوستی بدست آرد و بموجبی یا بسانی از دایره محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان
ازوی نا امید شده ترک مودت گیرند صحبت بدکسی دان که دوست کم دارد + بتر از آن که گرفت و
بگذارد + و ترا بر منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان
آورده ام از تعرض نقصان مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند
فرد تو ان شنید نسیم وفا و عهد قدیم + ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما + و تا وام که عمر من باقیست
حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد
مبذول خواهم داشت فرد شکریست که همچو گل تو پر توست + سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت
هرچند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بر دارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد
بهجوم تنگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع می تواند شد و در آن محل انبساط و مصاحبت از عیوب محجوب
نمی نماید اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از
نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است
بس بهانها که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من بر داری که من خود بیجان از

آشنائی تو گزیده‌ام و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده‌اند که موشی بر لب چشمه‌ای وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر می‌برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می‌آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دلخراش
صدای می‌کرد و از خود بلبلی هزار دستان بساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می‌رمانید فرد
اگرچه صوت دل آزار ناملایم داشت * ولی بجهل او در کمال خوشی بود * در آن حال موش در گوشهٔ مقام
خود بذکر مشغول بود درست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد
و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بهم میزد و سری می‌جنبانید غوک را آن اطوار که موش از سر نیاز
می‌نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع می‌کرد و
طبع او را بمتابعت موش میل افتاد القصه باهم خویش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات
خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی و مثنوی نزد دل با همدگر می‌پیوستند * و وساوس سینه
می‌پرداختند * غوک نزد موش دلشاد آمدی * پنج شش القصه اش یاد آمدی * چون نطق از دل
نشان دوستی ست * بستگی نطق از بی الفتی ست * موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که
با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری هیچ آنجا که توئی آمدن
من مشکل * و چیا که منم نیز از مشکل در دل * چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی‌شنوی و هرچند فریاد میکنم
از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بلب آب آیم تو واقف شوی بلی آنکه نعره
زدم از آمدن من آگاه کردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من بلب
آب آید من در تک چشمه چگونه آگاه شوم و از مشاهدهٔ دیدار او که برای دیدن من گشته باشد بی‌بهره
مانم و گاه باشد که من نیز بیرون آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته باشی نظری با هم خواستم که اگر تو نیز
با تو در میان نهم تو خود بگو که داری این صورت اظهار کردی و نعمای باطن بگفتن تهیه سرا
ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد که هر طبیعت تو بهمه فکر کند * موش گفت
مرا هم شده تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده‌ام که رشته دراز بهم رسانیم

یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از
حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدین سر آیی من نیز از تحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود ✽
از جانبین برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزی
موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب و رشته اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا
فرود آمد و موش را ربود رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون
دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون گشت زاغ می‌رفت موش در منقار گرفته و از پای آن
غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می‌دیدند و بر سبیل طعن و طنز می‌گفتند عجب حکایت
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد می‌کرد که
حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده
و سزای چنین کسی همین است که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای
فغان ✽ همنشین نیک جویید ای مهان ✽ و فایده ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر
جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی رشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با غیر
خود درآمیزم تا به ناجنس چه پیوند کنی ای عزلت جوی دور از انجمن ناجنس باش ✽ رفیق خویشتن هم
خویشتن باش ✽ ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ✽ یکی مرغ است و خوانندش سی مرغ ✽ گربه
گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بیهوده تملق مرا صید خود گردانیدی
و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع می‌کنی و طرح مهاجرت می‌افکنی رباعی
ساقی به وفا سر به گشادی ✽ چون مست شدم جام ز کف بنهادی ✽ چون دردی هجر خواستی داد آخر
اول می صاف هم چرا می‌دادی ✽ موش جواب داد که در آن محل مرا به تو احتیاج بود و عاقل اگر در
رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن میسر تواند داشت هر آینه گرد ملاطفت برآید و در اظهار
آثار مودت کوشد و پس از آن اگر چیزی تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن هم از روی عداوت
و انکار نباشد [illegible] همچنانکه بچگان مرغان [illegible] شیر از پستان مادران دوشند

و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه وحشتی مونست ایشان از دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت نیز موجب نزدیکتر نماید و فطعه هر که از و
فایده میرسد * دیدن او راحت جان و دل ست * وانکه از و فایده نتوان گرفت * صحبتش در ا
ضرری عاجل ست * و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازه دشمنی ما و شما
باستماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت رفع شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان
تکیه نتوان کرد و آنرا از پا دست و زنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد و هر آینه بقرار اصل باز رود
چنانکه آب مادام که بر سر آتش جاری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس
دانند که هیچ دشمنی موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بجز هیچ احتیاجی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی
که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که
من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم * گربه را با موش که تو دوست مهربان
گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه می کنی موش جواب داد
درجان بازی چه جای بازی باشد * این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که سلامت
آن نزدیکتر است که با توانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و هر دو عاجز از مفاوضت وزن
قادر بر پرهیز که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد و سبب آن گردد
که با هم ستیزه و چنان افتد که هرگز نیز بجز آید * حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم
و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت و بنای محبت ثابت
روحانی و تعارف جانی معتبر است چون میان من و تو قربت جانی باشد * چه تفاوت کند
از بعد مکانی باشد * همچنین عقلا باید بود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره قبل
و قال گربه اضطراب آغاز کرده چشم تحیر آب دیده و فریاد مشغول شد بر سینه ظاهر گردانیده گفت
قطعه من بهم پیوستن یاران چو هیچ ناکامی * و چه سخت حادثه و دوران این سرا چه باز نشست *
به پیش مفارقت جان ز تن نمی نگرد * بودم که یاران دوست که چه الان از آن چند افتد * چه من تکلیف مگریه ا

وشعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان قطعه مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه
در شهر از آن بستان خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چندانکه بچه قبره
می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده
با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه‌ها رفتی و از میوه‌ها که مردم آن را نشناختندی و اگر
و نشناختندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگری بچه خود را
خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و از منفعت آن هر چه زودتر در قوت
و اشتداد و تقویت جسم ایشان بشاهد میرسید چنانکه در اندک مدت بسیار بیالیدند فرد گشتند بلند
بنشو و نمای خویش چون شاخ سبزه تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و حرمت
زیاده می‌شد و ساعت بساعت قرب و منزلتش می‌افزود که دید سپهر بگذشت و زمانه بسی اوراق
سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچه او در کنار شاهزاده جست بی‌تجربه
خشونت و شدت او را نیش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بفرقا سیلی بغضب و حقد
افگند تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید
و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد فرد دریغا که شاخ گل
نو شگفته فرو ریخت از تند باد حوادث چون قبره باز آمد بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ
روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه منوال و فزع اکبر در نفس پدید آمد و از وقوع آن
نائره اندوه در سینه اش حتی النفس فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و مهر رسانید
می‌گفت بیت ره که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و شادمانی در دل غمگین
نماند و بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را
بغوغای صحبت تو بر فروخته‌ای در بن شاخی یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم
سرای سلطان چه کار داشتی و تربیت بچه خود مشغول شده با مالکی پسر پادشاه چه اشتغال

اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه نمی‌کشیدی و حکما گفته اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی
ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بتیغ جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی
و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و
رابطه ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت ٭ بکن ای وفات
خود ضایع که نه مزدست و نه منت ٭ عفو جرائم را که صفت آزادمردان ست در مذهب انتقام ناروا
و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از
صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطه
محبت بی‌غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف ست که در زمره مردان برندش
نام ٭ آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ٭ و من با قومی در آمیخته ام که در جنایت خود ارتکاب کارهای
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را هنر بازنمایند
دگر ٭ هنری هست ترا عیب بیش خوانند ٭ و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت
نخواهم کرد ٭ و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بی رحم و ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش
را بی موجبی بکشت و بجانه نخواهم برابی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بیکسو
نهم مهر و آزرم را ٭ بجوشش آورم کینه گرم را ٭ پس آنکه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان
بین آن قرة العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر
گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس بپای کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بلا فرود آی
که تو بجان ایمنی ٭ مصرع گر ز دست رفت بشکیبت خطائی رفت رفت ٭ حالا صحبت مرا بهم قرین و منادل
عیش مرا تیره مرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما من مدتی در بادیه
تامل سرگردان شده بسرحد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت

مجازات بوده و الامر عجب شکسته بال را قوت این کار کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده
حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نا نموده بسخن مخادعت و فریب در چاه نروم و ... آن
که حذر نمایم از خدمت شاه دور باشم. ملک گفت آنچه گفتی بتصدیق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت و عوائد فضیلت
مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بحد القتل آورد و تو بر سبیل
مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض سیئت کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده
و همین نقصان باصره او بسند کرده اکنون نه ترا از اهتمام متوجه هست و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور
کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را
از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم
آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن
نفعی بوی رسانم رباعی با عادت خود بهانه جوئی نکنیم + جز راست روی و نیک خوئی نکنیم + تنها
که بجای ما بدیها کردند + گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم + قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان
از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هرچند
لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت
بیشتر شود و میان تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را + مراعاتش مکن تا می توانی
که هر چند از تو خدمت بیشتر بیند + مر او را بیش گردد بدگمانی + ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر
که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر دانی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت
کسان خود بد بینند خصوصا در مقام انتقام و مخاصمت نباشند قبره گفت حکما در باب اقربا سخن
گفته اند و حال هریک تفصیل باز نموده و بدین عنوان فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا
و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشاوندان
در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را
در این مرتبت با او شریک نسازند و من هرگز بجای پسر تو نخواهم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند آری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت وعنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و
گوید که خود را بر تو ایثار بکنم و بجان در مقام فدا یقه بنیتم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن
وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بباید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بر ساحل
خواهد کشید و هیچ نوع تقدمی در ایثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ور نه ز پی ار سر جان
بر خیزد ملک گفت حکایت پیرزن و دختری شنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای تا من که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام ماه
تمام از تاب رخسار رخشان او رشک سپهر و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست
مثنوی شیرین سخنی که هوش ها می برد ؛ رونق ز شکر فروش می برد ؛ ناز بی و هزار فتنه در وی پیچیده هزار
کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار نا سازگار بدان سرو گلعذار رسیده بیماری تب محرقه نهاد و در گلشن جمالش
بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد و شمع تازه اش از تاب حرارت بی تاب و سنبل مشکین از تب
محرق بی تاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش ؛ بکسر یافت جسم نازنینش ؛ پیرزن گرد سر
دختر می گشت و از روی نیاز و زاری تا چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو
باد و سر این شکسته در گوشه محنت و در مانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو می کنم و نیم جانی که دارم سر ای اینک
تو فدای سازم ع گرت در دسری باشد مرا بگرد و سر گردان ؛ هر سحر گاه با ناله و آه گفتی خدایا این
جوان جهان نادیده بخشا بخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست
بر جای ؛ بستان و بعمر او در افزای ؛ گرچه شده ام چو موئی از غم ؛ یک موی مباد از سرش کم ؛
القصه پیره زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جانی که دا
بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ در رفت و بوی شوربا
سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه می رفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل هیئت چیزی دید که گرد خانه میگشت آید

وکلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است با پادشاه از قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
ملک گفت آورده اند که پادشاه مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که با الحان دلفریب پای عقل از
رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از و خوش گوی تر در
لحن و آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز + پادشاه او را از غایت دوست داشتی و پیوسته بسماع
نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت رحمت باری
زبیم وهم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را + و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در ساز زندگی و
نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و
مسامع خواص اعزه و اهالی گیتی **مثنوی** کردی به ترانه دل آویز + باز از نشاط عیش انگیز + چون گو
عود ساز کردی بناهید و دو گوش باز کردی پادشاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت او التفات
نمود تا بجایی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره نغمات فیض بخشش که از معجز مسیح خبر
دادی مفتون بودی و نوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمود
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب
را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط
و دست اهم و نشاط من بدو قسم بودی یکی در صحبت از ساز زندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه
ترا بر این داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از جهان شربت که
غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرود
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام
نشاط خود را ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را بنواخت و از کشتن آزاد کرد و غرض
از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز
فراق می نوازی نزدیک شده که **بیت** امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه رنجور رحم

تا خون حسرت چون دل عود جوشیده شود و آخر الامر یار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد و بار دیگر
حالا در بحر اختیار می‌کوش و دامن جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که هیچ آشنایان
را از یک دیگر جدائی می دهد. قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و
چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه در
ضمیر مکنون است عبارتی راست نکند و بیان در نجوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها که
القلوب تتشاهد یک دیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد صد سخن از دل بدل اند و بس
زبان و لب در آن محرم نباشند. و زبان تو در آنچه می گوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان در اداء آن صادق نه ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی است. ای ملک من صولت
صولت تو نیکو شناسم. و از هیبت سیاست تو نیک با خبرم. فرد از کوهه گاه زخم گران ترکنی رکاب
و ز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان. هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرب سطوت تو
آرام نتوانم گرفت و من از آنجمله نیستم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را بنسبت بیشتر است
اندازه دی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت مردی
نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و دوا می
طلبید ع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت. طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت
اسباب و علل را مستند اسنقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند
اقتدا می نماید از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام
و بجز آن نقدر آنکه شایبه آتش بود و تنور معده را تافته طبیب بملازمان فرمود که داروئی که چشم را
جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کسی را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید بیت
کار تو چه محل هزل و بازیست. وقت اجل است و جان گدازیست. ای طبیب مسخره بطرفه
و استهزا انگیز است من از درد شکم می نالم و تو چه اظهار داروی چشم من می کشی داروی دیده را با درد
شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر

نان سوخته نخوری پس ترا اعلاج خشم از مد او است تسکین لازم تر است و غرض من از این سیر اد این مثل آنست

تا ملک تصور نکند که من از جمله آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت

بحمد الله که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم * ملک گفت میان دوستان ازین نوع تیرا

با من واقع شده بسیار حادثه می گردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی ازمیان مردم بر افتد و طریق

نزاع وجدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بنور خرد متحلی حسب القدور در اطفای نایرهٔ غضب

سعی کند و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید

حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن مشقت بردباری هرچند مذاق زهر دارد تریاق محبت را متضمن

است مثنوی غصه مخور زانکه شقاوت درو است * خشم فرو خور که حلاوت درو است * شعلهٔ برق در

آرزو دلنست * قاعده مهر فرو خورد نشست * سینه دریا نشود پر غبار * گرچه که باران کندش سنگسار

قبیره گفت این مثل مشهور است مَن نهَا مَن بالشرّ وقع في الضرّ هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار

را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب نهادن نشاید و روزی زبون عمر در نظاره مهره بازی چرخ شعبده انگیز

تلف ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از وقایع تجربهٔ آشنا گشته

و وافر حاصل شده باشد و بکاسب و کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده

و بتحقیق شناخته ام که شیر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت

کامکاری پرده مسلوب جباری دیده از رحم و وفا را می دوزد و آنجا که شهر کینه بت شهریاری دم انتقام

بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد بجای که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی شیر رامان

شده چون آهوی راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن

آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که بجاهی همت بلی همتای او سایهٔ صلاح و

ابتهاج خورد شخاج بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانه

... ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصابیح شهریاری از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان * بر سر تاج و تخت
گنج فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت را غدغه در
ضمیر پدید آمده روی ارشاده سپهر اشتباه شاه تافت که یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورده و چون شاه را نشست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد برتافته و وسوسه عصیان
و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری
می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه
و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی
نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور کردی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود بیت پراگنده چندرا
گرد کرد * که تا در چو چند روز سپرد * القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج کثیف
ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من
و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید آزار ایراد این مثل فایده نیست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد
که من نیز حکم شیشه دارم و با خصم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم
فرد * بتان آهنین دل اشتوی را لا مقابل * که تو آبگینه داری و نه حریف سندان * هر چند که ملک
در مقام عاطفت است و نمیخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را ابر رد و انکار جواب دادن امری
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخنی از شنیده ام پندی * که به ملامت دشمن اعتماد مکن * چو اعتقاد
مغرضت خصم پدید شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت بهر و گمانی انقطاع صحبت روا ندارد از
دوستی روز بنباشند و طلبه که از و همه زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن شاید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را باندک شائبه برطرف نهادن و سر رشته عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی حدث
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود و من ندانستم * تو نیز مهر تو

کین بود و من ندانستم * همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی * دل تو سخت چنین بود و من ندانستم *
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت می‌شود
تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی‌کشی و پیمانی که در صحبت و مودت بسته بپایان نمی‌بری ع وفای
عهد نکو باشد ار بیاموزی * قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان مواداری منهدم
شده و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی‌تواند یافت میخواهد که بمکر و حیله در
قبضهٔ انتقام کشد و نباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک تمکن گیرد خصوصاً چون ایشان بنخوت سلطنت در باب
انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها
در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر آن ظاهر نگردد اما چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد
افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغها را
خشمناک ساخته بسیار دیدها تیره گردانیده و ممکن نیست که تا ذرهٔ از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند
از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد * ملک گفت عجب حالتیست
که تو دریافته بریک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چه نشاید که مقدمات وحشت بمبانی
الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی توانا شد
که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول
منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت
از میانه مرتفع گردد و هم کینه بصفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از آن عاجزم
ترسم که ازین ابواب آنچه اصل حقد است زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را از اید ساز و توانم التشدید
یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت
بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و مباعدت را بمعاودت
تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال * در بیابان جدا استم

سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بطرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه
چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد
و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که
بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از وی ایمن نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بخسارت
و ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ✤ ببند لب و برتاب از آن سو عنان ✤ ملک
گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحت دوستانه بتو می نمایم تو همچنان
بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد
کرد بی فایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف
و اوراد بخدمت عبادت مصروف بودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیده
از پی راه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت
خوشنودی نفس نافرمان از بهره بردارد فرد ستیزه کاری بید او گرگ که بجهل ✤ رساند از پی یک سود صد
زیان بکسی ✤ زاهد که او را بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود و از آنجا که شفقت
ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد موذی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری نکال و بلا
آن جهانی شد مثنوی هر که آئین ظلم پیش نهاد ✤ بند بر دست و پای خویش نهاد ✤ چند روزی اگر
سرفراز و ✤ دهرش آخر ز پا در اندازد ✤ از این مقوله سخنان می گفت و در ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه
از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این پشته رمه [illegible] و می ترسم که فرصت گوسفند
فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند آنچه ترا پند می دهم
تو همان بسر کار خود می روی و بدان سخن التفات نمی نمائی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو
باشند ✤ هزار سال بیک نقطه در گرو باشند ✤ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ [illegible]

پند گرفته عاقل آن را می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از
غایت خوف و فزع ست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس ایمن در ست نباشد پیش
چشم کرده و پیش ازین بمن توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد که ز اشنیدن موجب الزام چه
میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت مخالف ست مباح پندارد پس غایت من بکوده
است و بیهوده حیلت نمودن واجب نه رفتم که ازین زیاده بودن خویش نیست + ملک گفت ترا ازینجا
اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن در سرای
انتظام معاش بیهوده بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه
عمر سازد هر جا که رود اغراضش حاصل ست و هر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از
بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم
مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع
این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند + و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند
ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست + و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان
اقربا و عشائر این تواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض
ممکن ست و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار با مراد + اسیر خانه
عطلت مشو ز بیهوشی + سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند + بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی
ملک گفت رفتن تو باکی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن
مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند ست این سوال و جواب
ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده ست آن حکایت گفت آورده اند
که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد و دکان نانوایی دید که گردها چون قرص قمر از افق
تنور طلوع کرده و کاک بافروغ سماک قدم بر فرود دکان نهاده حسن شمسی نتیجه حیرت
بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ پخت گریبان نان تنگ دریده قطعه فراز منبر خباز

قرص گرم نپدیداری چه که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون چه تنور نانوا را خلیل الله را ماند چه گرد
هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون چه تا آمل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون روی
نان و دید جبههٔ صبر چاک شد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند ستانی که مرا سیر نان بسازی نانوا با خود
تاملی کرد که این شخص به یک من نان سیر شود و غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب با آب
ترکرده می خورد تا بها از نیم دینار بگذشت و به چهار دانگ رسید و از آن هم تجاوز شده دینار تمام شد
نانوا از تحمل بماند و گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا قوت نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده با
من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه
بیم و هراس چاره ندارم و از مائده وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی افکند
که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال خود خیال
محال شد و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال
با کمال شاه در آینهٔ خیال خواهم دید شعر دگر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم چه کلبهٔ درویش را شمعی
به از مهتاب نیست چه ملک قنبره را حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و آنچه … از … بار دیگر … و آنگه ملک با تمهید آن گرفت و انواع
عهد و میثاق در میان آورد قنبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت
را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب اینجانب مبذول داری و آثار لطف و پسندیده
و … ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش
فکنم … سخن … دیگر که با … نمی گیرد و ملک دانست که … حیلت خار … از
پای دل قنبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته به بازوی عذر به دست نتوان آورد ملک گفت ای
قنبره دانستم که از بوستان وصال تو بوی پیغام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ … در آینهٔ امید نخواهد نمود

حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام …

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود ؛ یا در سر زلف آرزو تابی بود ؛ دردا که زمان عیش و
دوران وصال ؛ بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود ؛ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که
از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار شاه ظاهر رود بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار
غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زیر ما سخنی یادگار خویش بگو
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ؛ فبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته
می شود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت
که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب
است که کارهای خود را بمقتضای رای صائب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط
غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن یابند
و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه
حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی ؛ به هیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار ؛ که گر موافق حکم قضاست
تدبیرت ؛ بکام دل شوی از کار خویشتن برخوردار ؛ و گر مخالف افتد و اوفتد معذوری ؛ کسی که از
ز انوار عقل اقتباسها ؛ نه در خور گله ؛ باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل
ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت
جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت
پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه
را دل با هم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمد ترک آن انسب است و قال
مخالطت را بکلمات مواعظت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم وداع ما بدل
باید کرد ؛ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد ؛ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ؛ ور دردسری بود
بحل باید کرد ؛ این کلمه بخن باخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر
بدندان تحیر گزیده بسیاری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و وهم افزون اندوهی از سرحد فهم بیرون

روی بکوشش نهاده می‌گفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد * مباداز
مهربانان چون توان گفت * که یار با چنین گفت و چنان کرد * این است داستان حذر از مکامن غدر
ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن
و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از
بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه
نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت
مخالفت مکر او ایمن نه نشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین * بشنو سخن پاک تر از در
ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین *

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی *

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد قصه کسی که دلش باستمالت
دشمن آزرده دل آرمش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می دید اگرچه در ملاطفت
مبالغه می نمود از هیچ احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا رشحه
از منبع فصاحت منهج بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم
که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه
از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت و رنج ببیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه
و اعتماد نمودن بر آن طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بیدپای نطق بگشاد
و بعبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب
او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت
حادث شود یکی آنکه کارها مهمل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی بهره

شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانندی که کام جان با چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه
خبر جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند شعر مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم * ما را چه لذتیست
بعفو گناهگار * همواره ارتکاب جرائم کند بعمد * و انگه به نزد ما گنه آرد باعتذار * جمال حال سلاطین
عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عطای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشنتر
نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة و السلام الا انبئکم باشدکم من ملک
نفسه عند الغضب بشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعلهٔ خشم
توان دانست و از مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت
مردی گمان مبر که بزورست و پردلی * با خشم اگر برآئی دانم که کاملی * و پسندیده سیرتی ملوک را
آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف
خالی نگذارند اما لطف بروجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت
ظلم خالی بود تا کار سلطنت بثباتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر بشارت خوف و
بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم
در عالم جرات نهند بیت داشتی قوم خویش را خشید * دارم اندر میان بیم و امید * و حکمای
اسلام خیرهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق
آموخته است و بعادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یاری داده کار بود و توفیق
ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ مواعظها این مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر
میرود و هی قوله تعالی وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعَافِینَ عَنِ النَّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ
و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را بدین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن
آن است که در عقوبت مبالغه ننمود و عفو آن که اثر کدورت از صفحهٔ دل محو گرداند * و احسان
آن که بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و مصحف آیه چنین که بنای کار بر ما

بلطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را صورتی
مصور گردانند بعینه چنان شخص نمودی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را
زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر درنیامده باشد و در یک بیت ازین قطعه همین معنی را
ذکر می‌فرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهکار ✤ بعفوش خیمه کن تا بنده گردد ✤ که مجرم کشتهٔ
افعال خویش است ✤ چو بوی عفو یابد زنده گردد ✤ اگر صورت پذیرد پیکر عفو ✤ چو مهر و مشتری تابنده
گردد ✤ و هرگاه که درین مقدمات تاملی رود هر آینه بنظر اعلی حضرت خواهد رسید که شرف انسانی بصفت
عفو و احسان متزاید می‌پذیرد پس همت بملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده
نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد
و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان
پدید آید مثنوی بتیزی شاید ای دوست بردن بتیغ ✤ بدندان برد پشت دست دریغ ✤ سری
کز تحمل بماند تهی ✤ سزاوارش بود تاج فرماندهی ✤ و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و
هنر و کفایت کسان که در موضع تهمتی افتند نیکو بشناسد تا اگر از ان جمله باشند که در مصالح ملک بدو
استعانتی توان کرد یا در وقایع و مهمات از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی
سعی فرمایند و تربیت و تمشیت او مسارعت نمایند و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دل او را
از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود بازرسانند چه مهمات ملک را نهایت نیست و صاحب دستان
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم
مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند
و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرد را
فراخور رتبت و باندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هنر
کسی عیبی نیز یافته شود از ان هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته‌اند مع یار بی عیب مجو

تا تو نمانی بی یار ۞ و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی بینی که مباشر شغلی گشت عملی راه خواه داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر جهد خواهد رسید از ان نیز احتراز باید نمود و اگرچه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت نتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت و ترک کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض عین است که بجد و تتبع احوال و تفحص اشغال کارگزاران و عمال و امنا تفویض مهمات باید بجای آرد چنانکه تقدیر و تدبیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده نماند و در ضمن این دو فایده کلی مقصود است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفاگستر تا آنکه رعایت رعایا می‌کند استمالت داده در ان شغل دست قوی دارد و آنکه ظلم زیردستان شیوه روانش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید

مثنوی

خدا ترس را بر رعیت گمار ۞ که معمار ملک است پرهیزگار ۞ بد اندیش تست آن و خونخوار خلق ۞ که نفع تو جوید در آزار خلق ۞ ریاست بدست کسانی خطاست ۞ که از دستشان دستها بر خداست ۞ نکوکار پرور نبیند بدی ۞ چو بد پروری خصم جان خودی ۞ و دیگر آنست که چون این صورت بر مسامع مردم رسد یافته که پادشاه ذره کردار نیکوکاران بجو بهتر وجهی مهیا می‌دارد و جفاکاران را بقدر گناه تنبیهی واجب می‌بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و کسلان نمی‌شوند و مفسدان بی باک و هراسان شده در طرف فساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی‌کنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا گردانیده و پشت بر تعلقات بجا اصل او آورده و در میان امثال و اشکال خود می‌بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می‌نمود بیت لب بخون کسان نمی‌آلود ۞ [illegible] می‌فرمود

یاران با وی مخاصمت پیوست گرفتند و مباحثه می‌نمودند [illegible] ما باید [illegible] سیرت [illegible] اورا در این اجتهاد بخطا نسبت می‌دهیم [illegible]

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و پیر عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات ست محترز نمی باید شد تا فرمان كُلُوا وَاشْرَبُوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که وی را باز نتوان آورد و به ریافتن فردا خیم نشاید کرد امروز را ضائع کردن و از تمتع التذاذ برطرف بودن چه معنی دارد

فردو

بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت ✤ که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را ✤ شغال

جواب داد که چون می دانید که وی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزے ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید

بیت

آن طلب امروز بهر گوشه ✤ کز پی فردات بود توشه ✤ و دنیا اگرچه سراسر عیب ست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که دروی بکاری بر آن بقیامت داری اَلدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ

مثنوی

بکوش امروز تا تخمی بپاشی ✤ که فردا بر جوی قادر نباشی ✤ اگر این کشت ورزی را نورزی ✤ در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی ✤ مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دولت باقی و نعمت جاودانی نهند و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد

فرد

به بستان فنا دل منه که جای دگر ✤ برای راحت تو کشیده اند قصور ✤ امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره برد ارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر با دیهٔ فنا و فوت مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یَا حَسْرَتَىٰ عَلَىٰ مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ

بیت

چون توانستم ندانستم چه سود ✤ چون بدانستم توانستم نبود ✤ راحت دنیا چون [illegible] بی دوام ست و محبتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوات نعمتش آشفت باید گرفت و نه از رشد اندیشی اندوه با تمید خورد

فرد

گر دست دهد گدای شادی نکنند ✤ ور فوت شود

نهیب و مهابت صولت او نعره چون خروش رعد بلند * و دیده همچو برق آتشبار * مجموع ساکنان آن
بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارباب
دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده و در اثنای کلام حکایت فرسیه و بیان
آنکه چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان
و دل جویای صحبت او شد فرد همباره او ندیده چون مردم چشم * فی الحال درون دیده جایش دادند
القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را
انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شیر احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی
فرموده در انواع آداب و اسالیب تربیت و معارف تفتیش نمود حاصل الامر فرسیه را در بیان فضائل و
آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهرافشان بار دیگرش در طرق
کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول
تمام عیار آمد مصرع زر یکه پاک بود ز امتحان چه غم دارد * کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او
موانست فرمود و پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات
آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال ما رسانیده بودند و من غائبانه نادیده دوست تو را
و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر ترجیح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست
ثانی * چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی * این زمان بتو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و
مال بتو تفویض نمود تا درجه تو بسبب آن ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن
عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان ملک اندازهای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز
گردی فرد ببستان دولت ما هر که بنهاد * نگذشت بهفته که ز اهل سر شد * فرسیه جواب داد که سلاطین
را لائق است که برای کفایت امور جمهور امثال شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچ
کس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند او از ضبط آن بیرون شود و

واز عهدهٔ لوازم و تصرالله بو اجبی بیرون نیاید و بان اتهم سلطان را ایچ گردد و تنبیه تا فرایمها ای او لیفر باشید و
عاید شود و غرض ازین سخن انست که من اعمال سلطانی را انکار ه ام و بیان ان وقوفی و دران تجربه ندارم
و تو پادشاهی و شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو و خوش فراوان و سباع بسیار اند تقوت
کفایت اراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب
ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری و ایشانرا که از عهدهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه
و هدیه که از ارتکاب عمل شایسته شادمان و مستظهر گردند کار مجوی گفت درین مرافقه چه فایده داری و ازین
منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن
اهتمام تو خواهم افگند اگر خواهی و اگر نه ان شای الله فرسیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد
یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و الحاح مرام و غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش بره و بدفع
تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف
نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من
ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار ذلت کشم قطعه سعدی راست که
آفرین کرد ست ملاقات را انجوشتن داری که سیر زو نیز بسمت من ملک هر دو جهان بیک
خواری ملک را از سر این اندیشه بباید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که تا دیده
شد تا دیده حرص شوخ چشم را البوزن قناعت بردوخته ام و متاع بی اعتبار از بیاز را بشعلات آتش
ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا العلایق دنیا آلوده گرداند من همان خواهم رسید که به ان
مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
اند که روزی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود در بازاری می گذشت
درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی به دوکان او
فرود آید آن مرد عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی عسل گدا
پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینی غلو کنند و هر چند کسی دفع ایشان

قیام نماید ممتنع نشوند مگس جائی نخواهد رفت خردکان حلوائی * بیک بار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی
بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن
بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند به آسانی پرواز نموده رفته شدند و آنها که در میانه جای آرام
داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده
شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت
و بعد ازان که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیزا
حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ مدار و بگشا لب
شیرین و شکر ریزی کن * شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من
عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس دنیا و این عسل نعمتهای آن و این مگسان رغبت
خورندگان و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران
که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر
خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنباند
آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
باز می گردند و آنها که در میانه نشسته اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق
ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد شعر
چه ایک لقمه می باید چشیدن * وزان پس این همه خواری کشیدن * بخرسندی گرای اینک
بضاعت * نباشد هیچ گنجی چون قناعت * و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال
اقبال مرا عسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک
راه آخرت بسبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه * که گر کوچید رو
گردی روانه * کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از
راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان بازگیرد و بیخ محنت کشیدگان بدل خویش

و تازه روئی در پذیرد و هر آینه در دنیا دولت او در امر استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و
کرامت خواهد رسید فرسیه گفت در اعمال سلطانی اگر نظر بر سرانجام باید در آنچه نجات آخرت توان
شنفتید فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و بدست عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه
هرگاه کسی بقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان
او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند
زیست و اگرچه پای فرق کیوان نهد بسلامت سر نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آید جور
را در مهلکه وهم میفکن که چنین عقیدت با اصحاب بدسگالی دشمنان تمام ست بیک گوشمال راه مکائد
ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت نهمت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست
جانب ماست * فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در باب
من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت پادشاهانه آن لائق تر که بگذارد تا درین صحرا
ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و
دشمن بر کناره می باشم و مقرر ست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار
در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت فرد دمی فراغت دل بهتر ست از آنکه کسی دو هزار سال
نه بر وفق آرزو زید * کاموی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بجانب دیگر شده اتمام
مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت * فرسیه گفت اگر حال برین منوال ست و با د استماع من فایده
نمی دهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال حشمت
خود بقصد من برخیزند ملک بدیدهٔ ایشان بمن متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ
من و کید قاصدان نیز الله هر چه تمامتر بجای آرد و بیت هر تهمتی نباید زبان خاطر گران کردن *
بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن * شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال و خزاین
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بمکانت بعید مخصوص گردانید و مشاورت
مهمات خیر باوی نمودی و اسرار ملک بجز بدو آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر در وی زیاده

زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدی که مخایل نهایت رسید و محبت
بنهایت انجامید و فرسیه یک نفس بی ملازمت بودی و نه کامجوی بی مؤانست او آرام و استراحتی
هیچ دوستی بنهایت رسد چنین باشد این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و در مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او تسبب
رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بیدار آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانیدند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت انحراف مایل نیست در باره
وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را اظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان بحیلها
عملی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم که در
پایه او شکست آوریم پس یکی را ایشان گزیدند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بدزدید و در حجره فرسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر کرد آهنگ امرا
وزرا صنعت خدمت بکشیدند و اشراف و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت تدارک
مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی
بر زبان نمی راند فرد ور زبان و مونس جان ست نام یار یکدم نمیرود که بکر نمی شود و وقت
چاشت ملک رسید و جذبه طبیعی در حرکت آمده قوت شهوت غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه ملک شیر
طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرسیه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که
آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر زرق مدعای خویش
در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را آگاه باشیم و هر چه از منافع و مضار این
حضرت دانیم باز نماییم هر چند موافق طبع نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده گفت بلی زبان
بگشاید متعلقان بجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرونگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و نوا
بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گزارند که حال از پادشه پنهان
ندارند بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده گفت شنیده‌ام و بغمازان تمام جواب داده که

من چنان باز نمودند که فرسیه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در
افگند و گفت مرا این باور نمی‌افتد چه او جانوری کم‌آزار امانت‌شعار است دیگری آغاز حیله‌سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس او دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در
اندازند و مردم را اندرون نتوان شناخت و بر اسرار خلائق باسانی مطلع نتوان شد و دیگری
دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر زود صورت نبندد و لیکن
اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
راست خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه میگویند
و بر خیانت او از چه چیز استدلال می‌کنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد
و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افسانه بگشود و گفت جمعی آشنا
هر وقت از و خبری می‌رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل می‌شنوم نزدیک است
که غلطت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت نه نیست و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود
و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشید و از و خطائی عظیم و گناهی
فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته‌اند هر که بنفس قلب وارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که باوجود
دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک بینی کسی را آزرم نباید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت
از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست ٭ خرقه بر سر
صد عیب نهان می‌پوشم ٭ دیگری از و در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت
می‌نالید و تقلید اعمال ملک را از طاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می‌شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت
گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین مختصر که وظیفه چاشت ملک بوده خیانت کند توان دانست
که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشند و از مال پادشاه چه مبلغهای گران مند تصرف نموده قطعه صیاد که
برنگذرد از گنجشکی ٭ دانی چه کند چو کبک بیند ٭ چون امر امیدان و دقائق خالی یافته مرکب بدگوئی

که دشمنان بکار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت
فرد: آفتاب ظلم بر سر دیوار رسید ** سالها بود که از روز چنین ترسیدم ** و از جملهٔ وزرا اگر کسی بود تا آن
ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد
و تا به تفسیر و تطهیر وقوف نیابد در روی دخل نکند و لاف دوستی شیر بسیار نمودی و در باب حمایت او مبالغه می نمود
پس از وقوع این صورت بیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد
و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این
باب را مهمل گذارند بتنبیک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند و منع سیاست
از نبود کار را خلل یابد ** شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان
ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نورافشانی کسب نماید و شمع شبستان
سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار و خیانت این
مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و باوجود چنین گناه
عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و شربت سیاست نمی فرماید اکنون درخت عدل از ترشحات آن
تازه و سیراب است بخس و خاشاک ناقابل مکدر می سازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد
که ای ملک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را به سپر حمایت رد نتوان کرد و آنکه به تیشهٔ قهر
بنیاد بیداد را از بیخ و بن نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت مثنوی ملک را سیاست رفعت
بنیاد امان زیادت شد ** آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ** کز عین سیاست آبخور یافت ** و هر که صلاح
ملک جوید بر گنهکار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه
سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده است آن
حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینهٔ روزگار ساخته و بمحافظت قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ

عجایبات نعمت را اطالت گشته بجهت از معاینت شمائل او رفته منزل بمنزل از ان سوی بیابان
عدم * واورا پسری بود زیبا روی نیکو خوی که بند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه احسان و
اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده فرو باو گیتی نزاده بچو او صافی صفات * دیده
دوران ندیده مثل او صاحب کمال * این پسر را آرزوی مشاهده حرم کرم که عبارتست از محل
استیناس اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت
ست بان خانه وَمَنْ دَخَلَهٗ کَانَ اٰمِنًا ارزاویه دلش ظهور نمود و صدای داعی وَاَذِّنْ فِی النَّاسِ لبیک
اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف حرم کوی تو افگند
در وادی غم طایفه بسیار را * لبیک زنان بر عرفات سر کویت * صد قافله جان منتظر آو از
درا * تمهید از انکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها
نشست فلک شکوه در سبب عظمت هر فلکی از ان حقیر نمودی و در مثل سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه
مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای بر ان روان ساختند و در ان خانه چوبین که سقف در
زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد و سحاب رفتار باز دادند **بیت** چو مه در
برج آبی کرده منزل * روان کرده کشتی را بساحل * اندک فرصتی راه قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه
رسیدند و کوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تختگاه
رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرو آن شهسوار گرم عنان بلند سیر * که زنه او به چرخ
دوال رکاب یافت صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَعَلٰى آلِهِ الْاَطْهَارِ وَصَحْبِهِ الْاَخْيَارِ نموده
بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستسعد گشتند **بیت** ای خاک کوی در گه مقصود هر صاحبدلی همیدون
بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی * و از انجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از
شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت
نموده منزل و علوفه لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه مستدعای توقف کرد
وچون از رنج راه بیاسودند و عزم مراجعت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

وخدمتهای او را بتحف شکرگزاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی
فرستاد و خود رخت سفر بسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده وداع
بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده
مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش کمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه
جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده و دعوی کج خوبان از کرشمه ابرو بر طاق
فراموشی نهاده بود و دو آئینه زهد گوشه نشینان را از کرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده مثنوی
رخش عشاق را شمع شبستان ** لبش نقل شراب می پرستان ** قدش نخل بلند راست بنیان
خم زلفش حریم شب نشینان ** شکر از رشک لعلش مانده در تنگ ** عقیق از شرم لعلش رفته در
سنگ ** ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل شکرینش
بی واسطه باده مست و مدهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد ** بازم این
زبرای دل تنگم چه بلا شد ** چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند
عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت فرد ساکن نمی شود بسخن آب
چشم من ** کین درد عاشقی بملامت فزون شود ** سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی
از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بیشتر
مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی
سراسر هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و
طرب نهاد ** میدان که هست مرتبه اش را اگه سقوط ** میران که هیچ اختر لهو و طرب بود ** در روی سعد
نحس و سیارگان هبوط ** چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان
آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه همای نموده جهت اصلاح حال سلطان تمنا فرمودند همانا
دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که شخصی بوی میگوید

و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض هلاکت می دید بالضروره آن ماه را به بارگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه با نسیم صبحی و یار در پیش ٭ جام می
خوشگوار در پیش ٭ گل آمده و خزان گذشته ٭ دی رفته و نوبهار در پیش ٭ القصه سه نوبت پادشاه
بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات مملکت بکلی معطل ماند سلطان دانست
که چاره این ملاحظه نتوان نموده دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری برنیاید این
کار ٭ چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود
متعرض می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بجنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر
ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده می کرد سلطان از خوف
عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم
اما صد هزار دل که از بی پروائی غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این دختر را بجای جان است
ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیک تر آی تا این کشتی را
تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در دجله افگند و تاسف بسیار اظهار کرده
چنان فرا نموده که خود در آب افتاد و آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و به تعزیت قیام
نموده شرائط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند ٭ و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت
رعایت کردن از آن بهتر است که بشخصی خائن مرحوم نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد
دور ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین وسیله آتش غضب برافروخت و بنزدیک فرسیه
پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فرسیه چون بیگناه بود و گفته اند هر که او دست کوتاه بود
زبانش دراز است ع بی گناهان دلیری باشند ٭ جوابی درشت باز فرستاد و پیغامها گفت آمیز با
آمد بنا فتنه انگیز معاندان باز نشسته آتش خشم بکالجوی بالا گرفت [illegible]
بکشتن فرسیه حکم مطلق کرد و آن خبر بمادر شیر رسید و دانست که تعجیل کرده است و جانب [illegible]

و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر باید
رفت و فرزند خود را از وسوسه و تلبیس رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد و نیز بر تسلط
یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث اِذَا اسْتَسْلَطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ
الشَّیْطَانُ همین معنی مفهوم می گردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست ✣ عاقبت موجب
پشیمانی ست ✣ بشتافت کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک مجمع آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرسیه شغال داده گناه او چه بود و کدام
جریمه از وصایا در شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت
سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت
چیز آراسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکر
کش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل به
عقل و حزم و عمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع و خدم و هر یک از ایشان را
بمنزلت فرود آوردن و بمقدار کفایت و بهتر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر
چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی قائم ست که بجز نفنا و هلاک عرض نشود پس اگر پادشاه سعایت
این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره این قبول کند دیگر سلطان و ارکان دولت اعتماد
نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه
توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی و سلامت
گذرانند بیت بیگنه دلشکسته در زندان ✣ مجرم از دور خرم و خندان ✣ و لاشک نتیجه این کار
آن باشد که حاضران از قبول اعمال امتناع ورزیده دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد و حصر
بیرون و از مرتبه قیاس افزون ست قطعه منه گوش بر قول اهل غرض ✣ که ایشان بند ملک و دین را
شکست ✣ غرض چو اگر از تو شد سربلند ✣ شود پایه قدر و جاه تو پست ✣ اگر با حسودان شدی

هم بکاتب و عنان بزرگی بدو باز داشت شیر گفت من بقول کسی در حق فرزانه حکم نکردم بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر نشد ضمیر من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی تیقنی صادق خصوصاً
با متهمان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و تا نقاب
پرده از روی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فرزانه را بدان
منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر بودستی
و مساعی و مآثری که در این دولت خانه از وی بعهد در پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران
نا آزموده در باره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی قطعه سفله نخواهد دگری را بکام تن نگذارد
بکسی زاحتشام بی هنران صد حیل انگیزند پیش تا نبود کار هنرمند پیش ای فرزند عقل دور اندیش
و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقل است که بنیاد شرف محکم ازوست افزونی حرمت
بنی آدم ازوست و فرزانه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه
عظیم یافته بمجلسها وی را ثنا می گفتی و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی می داشتی اکنون بر تو
لازم است که در تمییز و ابطال قول خود سعی نکنی و بنا آنکه بدست تربیت تو افراشته در هدم قاعده آن
نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا حقیقت فراخور ثبات و وقار تو بآن
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بوجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بنزد
عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت می دهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی
آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و من دیانت او دریافته ام و امثال این محقرات بیالاید و من
میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از فراز و هر کسب اهل در ساحت بینش و
دانش او غبار نتاخت و درین مدت که فرزانه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت
موصوف و مذکور بوده و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه افتاده بود و باستماع همه رسیده بیهوده سخن بدین
درازی نبوده و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرزانه نهاده باشند و این مقدار جنبش

کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسود آن ایمنی بوده که تو هم آنکس بی آزاری رسد بقتل نفس خود
راضی شده بنا بر آنچه آن خواجهٔ بی دولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرمایید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده‌اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه‌ای داشت صالح که همیشه روزها بودی
روزه را با قدم ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان
رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی هر چه بجز حق همه را سوختی مقدم او بغداد روی اعتقاد بدان عزیز
باز گشته بگرد وی در مجالس و محافل ذکر او خیر گفتندی و آثار شهر او بنیکوئی یاد کردندی و بر سبیل تحفه و تبرک
نقد دعا بر وی نثار نمودندی و همسایهٔ حسود از این جهت بار ان نیک مرد حسد بردی و بانواع لحق وی
قصد ایذای وی نمودی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افکندی بسپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا از این
معامله بتنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و در بارهٔ او مواهب الطاف و انعام و آب میدید و شرائط
اشفاق و اهتمام تقدیم می‌نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می‌پرورم و برای مهمی کلی تربیت می‌کنم و امید
دارم که دل مرا از زحمت آن بار بیرون آری و خاطر بریان مرا از آن مشغولی فارغ سازی و فرو زاب دیده
که می‌پرورم بسوز درونش امیدوار چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در
مقام انقیاد و مطاوعت آن امر یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ادراک شغلی را
که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد التماس نمود و گفت انواع نوازش در حقی که در بارهٔ این بیچاره
مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اضعاف التفات و ملاطفت که بنده را سرافکنده این
اختصاص گردانیده بید و بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده‌ام با هزار
زبانی هزار آزادی و می‌خواهم که در مقابلهٔ این دلداری جان سپاری کنم و بازای این نعمت
طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثار تو می‌کنم جانی که هست در سر کار تو می‌کنم خواجه
چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای جان سپاری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده‌ام و می‌خواهم که او را بنوعی بکشی و سالها چند است که حیله
انگیخته‌ام و چاره‌ها ساخته تیر تدبیرم بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله می کشند و زندگانی بر من منغص می سازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار
گشته تا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همان جا بگذاری
تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند همه تهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف
آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر
لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر عموم مردمان معنی این بیت ورق اوراست آید که گفته اند فرد زاهد از
حد می شود یارب بدامنگیر پرده اش، تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار، غلام گفت ای خواجه ازین
فکر درگذر و چاره این کار نوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا
از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر دست نیابی و بدین
زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود
گردان و اینک خط آزادی تو تسلیم می کنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین
شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه چه
از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه بکشت دشمن در زمان حیات مطلوب بود چون تو
از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر فرد چون نباشم در گلستان
لاله گو هرگز مروی، چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش، چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید وتنش که از ننگ [illegible]
وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه حسد پیشه را بر بام زاهد کشته یافتند حکم در تفتیش ساختند زاهد را باز
داشتند و چون تهمت کشتن حسود مردود بر وی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد او را بعفت و صلاح
نفس او گواهی می دادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز برنمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند
قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار بغداد باصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص می نمود در اثنای آن حال سخن بدان انجامید که زاهد در حبس است غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه رفته

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه ازمن صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبرست پس کیفیت حال
بتمامی باز گفت و خواجه تا جمعی را بر آن حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز
نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شده و همسایه متورع مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر
یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من ز روی حسد یک دو ناسپاس * دمها زدند
و کوره تزویر تافتند * و اندر نشیب ضلال السعی کمان مکر * سوی غرض بناوک تلبیس شکافتند * ز اعمال آن
مهم همه نیکی بمن رسید * ایشان جزای فعل بد خویش یافتند * و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا
و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو
آنها که در منزلت از فرسیه کمتر اند چه بیشتر غصه ازین آبروی داشته اگر درباره وی مکر اندیشند و جهت اطلاع
مرتبه او عذری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار * و آئین حلم و وقار پیش گیر و در تیز
کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان
سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون
نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد و فردا توان کشت زنده را
لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد * شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتیست
از غرض مبرا و موعظتیست به نیت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه را
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت تا این غایت ترا آزموده ام و اخلاق و اوصاف ترا دیده و
پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان و دیگر باره بسر مهم خود رو
و ازین صورت که گفت و شنیدی در آن واقع شده متالم و متامل مباش * فرسیه گفت اگرچه ملک سایهٔ
عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور می رساند فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بیشتر فرمایند
کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این
قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ، شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد ، کامجوی
گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فرسیه جواب داد که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر
باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت
تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند بی آن تهمت باز گذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک
در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند تهدید سیاستی
بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب گمان از
رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد هر راز که در
پرده شب پنهان است ، چون روز شود به همه روشن گردد ، کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین
متعرض گردد مبذول نتوان داشت فرسیه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه
سنت العفو عند القدرة کار نیست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه او درگذرند چه قدرت
یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهگار چون شدی
قادر ، عفو را شکر نعمت خود شمار ، کامجوی چون سخن فرسیه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن
مقالات معاینه بدید هر یک از آن جماعه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات
و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحائف جرائم
ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن به تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کیسه امید
فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند صورت واقعه راستی در میان
آوردند آفتاب امانت فرسیه از زیر ابر تهمت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین برطرف شد
مع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت ، و تا دیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده در دروغ ...

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی در امتناع نکرد و حاجب دلیر وار ببارگاه در آمد و بجای لایق بایستاد و شاه
به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان بمباسطت در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت
و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط باده خوشگوار
با اندوه ایذا و آزار مبدل شود و کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت
ع تو باده نوش و کرم ورز و لطف و احسان کن ❊ و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی
او را مستقر یافت گرمی بکار در آمده و دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده و در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصت
نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد و شاه آن حرکت را مشاهده
نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را سپر ده پوشی آن
عیب ساز فرموده و به آخر مجلس طبقچیان جست جو نموده خلقی را متهم می کردند و داعیه آن بود که بزجر و
تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را فرستاد که این جماعت را چه رسید که بغایت مضطرب
اند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان
ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت
بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص یا رعام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند پادشاه
او را پیش طلبید آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت کانکه
چشم بد از راه جاهت دور باد ❊ خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد ❊ آنچه کردم معتمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه ببیند
یا دیگری بدان مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر حال من در پرده خفا
بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرات ضمیر انور
پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما ❊ و اندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست ❊
پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم است پس او را نواخت و بجای مرتبه سابق که داشت برد و تفویض نمود
غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای محیط باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و جرم
حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتند باد خشم آن از حرکت نیارد و تلونی باو راه نیابد

و از انتظار بلا فارغ شود بیت در غم افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم * در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم *
شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باهمال مخدوم
نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم
آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک
اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن نیست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه
بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف
شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن هست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک
تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از این سه وجه باقی تواند بود
و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان امن و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت
بادا میرسانم فرد بروز درس ثنای تو میکنم تلقین * بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار * کامجوی گفت که
دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز درباره
تو بمحل قبول رسانند و ما بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بشفقت صبر موصوفی و در نعمت
بادای شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانت است از آن متنکره می شماری و رعایت فتوت و
امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بر رعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما درباب
کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت
و هر رنگ که آمیزند بر قصد هیچ محل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود * درباره دوستان
نخواهیم شنود * فرسیه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای
شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم فرد بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود * چون بمحبوب کمان
ابرو خود پیوستم * پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تزایدی می یافت و
درجه تمشیت و بینش بقضاء الله می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد او محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

آن جه رسید و بتاخیر که درمیان افتد مغرور نباید شد که بفحوای اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ شاید امهالی
باشد لیکن اهمال نخواهد بود دو سه روزه مهلت را مجال ست و اندیشه نایافتن سزا از خیال محال
هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند بسی برنیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی
نکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی نایدپیش ✤ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ✤ چون نیک و بد تو باتو
می گردد باز ✤ بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ✤ و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده
گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان بر وثنا گویند و ذکر محامد او
در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وے
مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افگند
و روی آن خاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که
دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که
کاشته بود بظهور خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ✤ زانکه تخم ست او
برویاند خداش ✤ چندگاهی او بپوشاند که تا ✤ آیدت زان کرده‌های بدحیا ✤ داد حق بان از
مکافات آگهی ✤ گفت ان عدتم به امدنا شه ✤ تا شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر اینه
فَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَّرَهٗ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَهٗ
در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده
سلوک براه شفقت و مرحمت پیش گیرد و دین نیز بتوفیق تواند بودن ✤ و از نقل این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن بهست رای رسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت
گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ ✤ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ ✤ و در ان بیشه شیرے بود ماده و نر بے
جنگ و درفاش آماده میل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودے و شیر سپهر از شکوه صولتش چون
گاو زمین تحت الثری فرار نمودے مثنوی چو نمودی بوقت خشم دندان ✤ شدی از

هیبتش چون آب سندان ** و دو چشمش چون دو کانون پر آذر ** و بالش همچو خاری پر زهر ** همواره
بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت
حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِماً
سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیْهِ اندیشه کرده می خواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که زو
حلقه بیاز آرد ** با آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن هم آرد ** و درین فکر روزی بصحرا نهاد بر کنار
بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برید و بدندان از صفت اجزای عروق او را منفصل می ساخت و
و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل آزار چرا بی آزار رشتهٔ حیات مرا بی سبب می سازی
و رشته‌های جان مرا که عبارت از عروق منست به تیغ بیدادی قطع می کنی و مردم را از راحت سایه
و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ** بکیش اهل مروت
بدی ددی باشد ** موش بزاری او التفات نانموده همان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان
گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت متحیر و گریان
ده انست که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری
خود بد بود سزای کرداری ** و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده
خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر درکشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضائش بنوک
خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار
بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد و بعضی از اجزای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در
پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بیت گویی بیفتاد و سیاه گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه
روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود در آن وضع دیده دانست که با وجود پیکان خار از
گل مقصود بویی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را به پشت افگنده قطرهٔ
چند بول بر شکم وی بیخت و خارپشت تصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه
در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزای او تمام بخورد چنانچه از وی بجز پوستی باقی نماند و چون

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه‌ای در آمد و روباه را از هم بر درید
و بمقداری از وی که جوع الکلب را تسکین داد در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود
بر تحقیق مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بتماشاگاه صحرای قدر آید می بود ناگاه
پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و آن سگ را بضرب پنجه جان شکار روانش از سلسله بیرون فرستاد
قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته
چون پلنگ مشغول سگ بدخو شد صیاد تیری بجانب وی افکند و به پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت
بیت فلک گفت خوش است آن قبضه و شست * زمین گفت آفرین باد آن کمان و دست * هنوز پلنگ تمامی
از پای در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش برکشید و همراه سواری که بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ
که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه نمود میان ایشان مخاصمه و مقاتله انجامید و در
اثنای حرب و ضرب سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بجنبیدن صیاد سرش از تن انداخت
و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و
سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست و در زمان تا دو ساعت امانش نداد و سیاه گوش را از این
تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایه
دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک
خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه‌ای سویدای
دل بر زده که در نهفتن آن بیم هلاک نفس است و در گفتنش خوف جان در یافتن بیت حال دل خویش
از تو نهفتن مشکل * وز بیم رقیب بازگفتن مشکل * و اگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه
روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال بی کم و بیشی باز نمایم شیر او را امان داده بر آن معنی عهد
کرده سوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که بنیاد ملک براز از خلق موقوفست و عنان
قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف ولهذا بنیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده
بیت ستم کم کن از ندامت بترس * وز فزع روز قیامت بترس * و من بغایت از

اورا بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدید آتش حرص و شره شیر زیاده می شد **فرد** ای آنکه پند
میدهم از براهی عشق * چندین مدم که آتش من تیزتر می کنی * سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل
شیر جهان اثر نیست که ضرب پای مورچه بر صخره و پولاد و موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که
نوک نیزه خار بر جوشن خار اع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خار ا * شیر انگبد نشست و بگوشه
بیرون رفت شیر از تصفیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در لونه
خاری پنهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهو بره و بر در فضای آن صحرا چه اکنان و با در مهربان بر رسم
نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد کشید که ای ملک از صید کردن این
دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند و چه گشاید و دو مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش
هجران جگرگوشها بریان مکن آخر تو اینز فرزندانند ازان بیاندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که
نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی * بقضا را شیر دو بچه داشت که جهای وی
بروی ایشان و دیده و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی و دران محل که اینجا قصد آهو
بچگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان باشتغال داشت اینجا شیر زاری آهو التفات نانمود
بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست باز کشید **بیت** مگر دشمن خاندان
خود وی * که بخاند انها پسندی بدی * آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف
سر آسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال بپرسید و چون به کماهی حال مطلع شد از
بی زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر که که دلم از غم دلدار بنالد * از ناله زار من
در و دیوار بنالد * بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش در ابلی داد و گفت
غم مخور اندک فرصتی ستمگر اوجزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بپایان شود بردل
خویش * اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر
به آسمان رسانید و گفت **بیت** در دی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی پدید که تاب
و توان برفت * شیر خروشی کشیده بود و فغان و درد ناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه

از وحشت ناله و زاری میکردند و بشفقتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت

چو سیل خون رود از دیده ماهی پیرغم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر

شغالی بود و امن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده

بیت فارس میدان توکل شده * خیمه بصحرای قناعت زده * بر سم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت

موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ

مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی

نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * در گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل

مجروح جگر سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * ترا که دل با خود آر و گوش هوش باز

دار تا دو سه رمز نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم و ریاحین شیر از جوش

و خروش فرو نشست و سمع قبول متوجه صفای اعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام

ست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر

هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا رسید یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ

لَا یَسْتَأْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ * اگر بر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری توقع

شیونی باید کرد فرد سال ها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد * در فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت

و در همه حال ها بقضای ایزدی رضا باید داد و هیچ را که هیچ فایده ندارد در توقف افگند فرد جان سپر کن

چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت

این هم از تو به تو رسیده چه آنچه تیرانداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل

است که روی تو به تو آورده کَمَا تَدِیْنُ تُدَانُ و نیک شبیه است قصه تو به قصه آن هیزم فروش

که می گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان با ستم و حیف میخریدی و در

بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و درویشان بر او از آن طرح کردی

خاطر نشان من گرد شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو
از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت
در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت
این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حساب و شبیه پیش نیامدی شعر تو نا کرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی * که بر جان ریشت نهد مرهمی * که دلها ز ریشت بنالد همی * و اگر
همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که ازینها
بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را
برفق و رحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت
نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف * چون شیر
این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی
و بد فرجامی نخواهد بود و با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل
و دم بدم قدم در راه نیکنامی باید نهاد و سفر دور و دراز پیش پیاید گرفت ع به از آن نیست که زاد مهیا
سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و
نیست بگذرم قطعه هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش * که نیست هست سرانجام هر کمال که هست
ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل * رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست * پس از
خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر
بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یکساله شغال است بده روز خورده شود و ملالت بحکم
غلبه کند و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب او که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت
در یافت راه پیمان پیوسته فرو زین بحر ابگون چو کسی آب خوش نخورد * دل را از آبخورد جهان سرد کرده ام
شغال گفت نه چنین نیست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من

بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزینه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب
درختی دیگر بیفشان و مرا ازین بهشت خود گردان بوزینه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از
میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت
فرو نگذاشتم آنچه نثار تو کردم یکساله قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم
نمی توان کرد ‡ خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا بمن متعلق باشد
بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم
از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم بازدار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را اثره
نیکو نباشد بیت گر بنده آتش گزی دل خون کنی ‡ ور دود دامنت بگیرد چون کنی ‡ خوک را ازین سخن
حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزای تست در کنارت نهم پس بدرخت
برآمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ
نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران بغصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی
چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته
یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر بد تو بر زبانها
جاری شده و در شهر و دشت جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فسادی و خواهی
در لباس صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی
باکتساب لذت عقلی روحانی نپردازی فرد اسیر لذت تن ماندهٔ و گرنه ترا ‡ چه عیش هست که در
ملک جان مهیا نیست ‡ چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت
کرده در روز افزونی طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود
تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر ‡ وز تنگنای گنبد دوار درگذر ‡ کار جهان نه
لائق اهل بصیرت است ‡ مردانه وار از سر این کار درگذر ‡ چون میتوان بگلشن رضوان رسید

سعی نما و زین ره پرخار درگذر ٭ در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم ٭ غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر ٭ این بود داستان بدکردار متهور که جهانیان را شمهٔ عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نفسند شنید تا اگر الامر بجانند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد شناسد مانند شیر که تا بهر دو جگر گوشهٔ خود ورا در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و هیچ وجه عشوهٔ این بیوفای جادو دست نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة الماوی ٭ که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی ٭ و خردمندان این شمر او را ترانه بر آنکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از نتیجهٔ بدکرداری و وادیهٔ ستمگاری سلیم باشند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ٭ زنهار بد مکن که نکرد است عاقلی ٭ دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ ٭ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صائب تدبیر بیانی روشن و دلیلی باز نمودی مشتمل بدکرداری که بلی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت نکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد بازنمای حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مثابهٔ آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات قطعه سخنهائی بیانگی از گهر به ٭ بشیرینی ز حلوای شکر به ٭ کسی را کان سخن در گوش رفتی ٭ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ٭ فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد ٭ ملک تو چون عمر تو جاوید باد ٭ بزرگان قدیم فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جامه خانهٔ غیب

لباس عملی خاص بر بالای هرکس دوخته‌اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت همتی مخصوص قامت
هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید ✿ مثنوی ✿ هرکس را بهر کاری ساختند ✿ میل
و عشقاتی نداوند ✿ هر سرکه آرزوی می‌نشاید ✿ نسیم گل ز خار خشک ناید ✿ ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ
كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ هرکس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب
عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته ✿ بیت ✿ کس نیست که نیست بهره‌مند از تو ولی ✿ اندر خور خود
بجرعه یا جامی ✿ پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که
آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند ✿ بیت ✿ پالانگری بغایت خود ✿ بهتر ز کلاه‌دوزی بد ✿ و هر که
پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض
نماید بی‌شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان
سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند ع نی راه پیش رفتن و نی روی
بازگشتن ✿ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزویی که در سر شاخ هوسی نشاند
و افزون‌طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می‌انجامد ننهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی
یافته بودی و سامانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ
کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است بدین حالت
اشارت می‌نماید آنجا که می‌فرماید ✿ بیت ✿ انجیرفروش را چه بهتر ✿ کانجیر فروشد ای برادر ✿ و از امثال که لایق این
مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس‌پیشه که داعیهٔ تعلم آن لغت داشت رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در زمین قنوج مردی بود صالح و پرهیزگار و دین‌دار
سید و ظایف عبادت بادای بشرطی نمود و مراسم طاعت را به وجه اخلاص بجای می‌آورد صفحهٔ ضمیر
انورش از کدورت علایق را از ابل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت
برداشته حاشیهٔ سجاده‌اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی ✿ مثنوی ✿
بهر ازشین بشرع ساخته تاج ✿ دل او عرش و سجده‌اش معراج ✿ شرف کارخانهٔ ملکوت ✿ کار فرمای

چندان فایده نمی‌بیند و دانسته‌ام که منافع دهقنت بسیارست خیال می‌بندم که شاید از ان شغل منتفع گردم
و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو ازهمین حرفت مهیا بوده و
منتهب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی
کاری پرمشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کماینبغی بیرون نتوانی آمد
و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصول تواند شد فرود آمدند رفیقان که ره دور و دراز است
از کوچهٔ مقصود باز آ تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق
او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می دید که بر کنارهٔ رود
نشسته حیواناتی که در میان گل باشند می گرفت و بدان قناعت نموده باشیان خود باز می رفت
روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پدید آمد و تیهوی فربه صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با
خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت
می نمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت ست چرا باید که من از همت عالی بهره ندانسته باشم
صلاح آنست که بعد ازین بحقیرات سر فرو نیاورم و کمند قصد خود در کنگرهٔ سپهر برین بفگنم مثنوی
دود که تشنه بچرخ کبود سر بنجم ابر نیارد فرود زنده دلانی که ببالا پرند از اثر همت والا پرند پس
ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود
چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری در آن
فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید قصد کبوتر کرد و کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ از
عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد بالش در وحل غوطه میخورد
و پر و بالش بگل آلوده تر می شد گازر بیامد او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش
آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هذا الکرکی یتصید این کلنگی ست میخواست که کار
باشه کند خود را نیز بباد داد و آیین مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

وحرفی که لائق او ست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و عقد نامه حرص من زیادت شد و آن سحر را
که از حرص و هوا از بی بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال پا بستادم و ترک نانوائی گرفته مختصر سرمایه که بود
اسباب زراعت ساختم و مبلغی تخم کاشته و دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من
و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پیدا آمدی و حالا یکسال منتظر
می بایست بود تا فائده بر بستد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات سیه رو
درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح آنست که مبلغی برسم قرض بستانم و باز دکان نانوائی کشوده با
سر کار خود روی بدست آن کس که بکار خویش سر گشته شود به زان نبود که با سر رشته شود پس یکی از
خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بکشودم و یکی از خدمتگاران را بسر آن
شغل گماشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
ببازار آمدمی چون برین منوال و سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده دکان از مایه و سود
چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود هر دو عورت را
دوست میداشتی شبانروزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن
زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زن پیر درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زن او
روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم
تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را ابد و رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی
فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بر دارد و بکلی با من بسر آرد پس آن قدر که توانست موی سیاه
از ریش او بر کند ع بر کنده به آن ریش که در دست زنان است روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان
شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید

با خود اندیشید که این مویهای سفید را باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند بر غم
از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد و پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای سفید بر کند
چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد و دید که موی بر جا نمانده
و ذقن من از ریش بتمامی باز برده فریاد بر کشید و بهیچ وجه نرسید و حال تو نیز برین منوال است برخی از مایه
وسوسه بدرگان ناتوانی صرف کرده و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در
تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی تخمی اندوخته بیت روزی بچنان گذشت و روزی
بچنین ٭ اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این ٭ چون حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه می گوید ا
ست و مرا از آن عمل بجز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چند وام بقرض و فانی کنند مصلحت در آن
دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب از آن شهر بگریختم و منزل
بمنزل بستان و بیراهان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان
من صرفه و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن نا امید گشته
مراحل و منازل می پیمایم و در روز خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای
اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد
و شربت الیم بشیرینی کلام شکر بار این حضرت مصفا گشت بیت الحمد لله که اگر رنج کشیدیم ٭ دیدیم
تا روز تو بمقصود رسیدیم ٭ این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو
آنچه بصدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت
تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمد اطوار و آداب اهم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد
بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید و بمشام عمر طیب خواهد رسید ٭ مهمان بدیدار
میزبان خوشنفس بر آمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود
از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و بیشتر زبانها تکلم می شد اما
چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می نمود پیوسته با خواص خود بدان زبان

مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از جهت من این مرغان کوتاه
دارید گفتند ازین مقال درگذر که شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت بار دیگر
چون جهت شما کشته ام و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر ان بحث می کردید بمن آموزید شاید که روزی
مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ خنثی بحث می کردیم و در میراث خنثی مشاجرتی داشتیم صیاد پرسید
که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفته
با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند
روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت
رشتهای شعاع بچه‌ها سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش بشست زرد ماهی مهر را بدام آورد
پس صیاد دام بر دوش نهاده روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهی بدام
افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب تره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او
لعبتی در عرصه بحار ندیده مشتری سینه پاک بسیم سفید و چشم روشن چو چشمه خورشید نسبت او چون
لباس بوقلمون برنگها داشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید
که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را
زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود بدین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را
در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصر
که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان زنگارنگ در ان انداخته بیت
همه سیمین بران بازی گر گوش شان گران ز حلقه زر زورقی بود از شکل هلال بر روی آن حوض
سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی ز پاره عود چون مه نو بر آسمان کبود هر روز شاه
بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و به تماشا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی و درین وقت نیز
بیت در آن حوض نظاره میکرد و تماشای مه سیاره میکرد که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش بر آمد فرمود تا هزار دینار

بصیاد و هند یکی از وزرا که به گستاخی و منصب جرأت و شهامت زبان نصیحت بگشود و جهت پادشاه گفت
بیت اول ز شوکت چشمه نور باد و بهر بهرت ز بیم زیانش دور باد ٭ صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی ست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و بعید است
که بهای ماهی چند توانند بود و صیاد می را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید بیت هر آن حوضی که صد من آب گیرد ٭ و صد من ریزیش نقصان پذیرد ٭
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد
که من این را حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی نر است یا مونث اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار
بدهیم و اگر گوید مونث ست گوییم نر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آینه درین باب عاجز خواهد شد
آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی
نر است یا ماده صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه
اندیشه کرده اند غواص فکر به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بطبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بخاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی خنثی ست یعنی نه نر است و نه مونث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود
و یکهزار دیگر بر آن انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان ندیمان گردانید و این مثل را
فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرفراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی
بیا موز علمی که گردی عزیز ٭ که بی دانش انسان نیرزد بچیز ٭ ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ٭ صفت
بغایت رساند بصدر ٭ زاهد گفت این زمان که مبالغه می نمائی و در راه طلب بادیه اکتساب بقدم جد و جهد
می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم
مهمان رومی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را بهیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نیفتاده و زبان او را با ادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر می‌یافت تصرفش در
ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال طلب در گلشن خیال می‌کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده می‌شد بیت
اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد ◊ سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد ◊ روزی زاهد او را گفت دشوار کاری
اگر فته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمی‌گردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ترک این
کار بگیر و بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه رباعی در هر چه نتوان بدست آوردن ◊ حیف است بهرزه
عمر ضایع کردن ◊ پند حکما بشنو و پیش مگیر راهی که به پایان نتوانی بردن ◊ زبان اسلاف خود را گذاشتن
و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است و حکما گفته‌اند اگر گذشتگان در
ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشند و من درین صورت تقلید کسی را از هر دو هم و از روش تحقیق ر
نگذرم که تقلید کنند عطر اسلاف جاهلین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته انا وجدنا آباءنا علی امة
گوشمالی است طفلان بازیچه‌گاه تقلید را تا از خشت آبا و گمان بدار الاسلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار
یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی آنکه او از پردهٔ تقلید جست ◊ او به نور حق ببیند هر چه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست ◊ این چو داود است و آن دیگر صداست ◊ خلق را تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت برین تقلید باد ◊ زاهد گفت شرط النصیحت بجای آوردم و می‌ترسم از آنکه عاقبت این کار
پشیمان گشته و حالا تو نه بزبان فرنگ کلام می‌توانی گفت و نه بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی می‌توانی راند ممکن که
چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار می‌کنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی
و حال تو مثابهٔ آن زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده‌اند که زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین می‌خرامید و بدان رفتار شیرین
و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد فرد نوبت که سوی من خرامیدی دل بر دی ◊ خراما نوبتی
دیگر بیا تا جان فشانم ◊ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی
متحیر شد آرزوی رفتن او بر آن منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه اسودای
دلش بشور کرده ملازمت کبک را بر خدمت بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شده

پیوسته به نظر کبک دوید و تماشای جلوه‌های او میکرد و فدای کبک دری جلوه کنان میگذری ۔ لنگان
لنگان من از عقب می‌آیم ۔ روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار این چه هیئت است که همواره گرد من
می‌گردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می‌باشی و داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی
فر رفتار تو دل برده و من اکنون بیت فریاد کنان در پی دل می‌گردم ۔ بدانکه مرا تمنای روش
تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو می‌باشم و می‌خواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار
بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم ۔ خرامیدن
من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی و ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای
فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و راه من بروضعی دیگرست و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت راه
از کجاست تا بکجا ۔ ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذار که این کمان
ببازوی تو نیست ۔ زاغ جواب داد که الشروع ملزم گر چون در کاری خوض کرده‌ام بافسون
و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فی کشتی صبر بدریای غم
انداخته‌ایم ۔ یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر ۔ بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن نیاموخته رفتار
خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج
ضایع پیش گرفته و سعیی باطل می‌نمایی و گفته‌اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق
حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوایی را بگذاشتی و بدهقانی
مشغول شدی و عاقبت الامر سررشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده بیت
گفتم بدهم جان و بوصلش برسم ۔ جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم ۔ مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول ننمود
اندک زمانی را از زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن شد از دست و این بدست
نیامد ۔ این است داستان کسی که حرفت خود بگذارد و عملی که لایق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم
و احتیاط پادشاهان متعلق است تا بر حوالی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان
و استیصال دشمنان میل باشد درین معنی و دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بدگوهر

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک میشناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند قرد با جام جم چگونه تواند معارضه ورزد و خورشید زر و لعل مرصع شود سفال* پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب در قوانین از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک سلک نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری از زیان افتد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازینجهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن هر روز زیادت ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه برو زرگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند* مثنوی* کسی را گوهی در گیتی خردمند* که دل بر نکته دارد گوش بر پند* سخن گوهر شد و گوینده غواص* بسختی در کف آید گوهر خاص* درین مشکین صدفهای نهانی* بسی درها که یابی از معانی*

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه* ندیده چون توئی چشم زمانه* بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد و یکی زیست و چهره آن دگر بدست نیاید* اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و مصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها بدان نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه

روزگار به چه و با چه باید، امرا به چه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت
تو نیک عقده‌گشایی گره از رشته این مشکل باز گشای و به رای صواب نمای سر این مسئله را آنچه بهتر وجهی باز
نمای. شعر: برهمن دانا که این سخن بشنود. در گنجینه سخن بگشود. گفت ای خسرو زمان و زمین. زیبد فرمان تو
بر جهان و جهانی. بدانکه ستوده‌تر صفتی و پسندیده‌تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و
رعیت از آن محظوظ توانند شد حلم و حسن خلق است ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
من حولک و از کلام معجز نظام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات چنان مفهوم می‌شود که سعادت دنیوی و مراد اخروی بر حلم و نیکوخویی متفرع است کما قال
من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این خصلت
که ملک بدان موصوف است با آنکه تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه‌اند اما شجاعت
همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کاراند پس جود و حلم از
شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص طایفه باشد و گروهی خاص از فواید انعام سلاطین
بهره‌مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را به حلم حاجت است و منافع خوشخویی خاص و عام و رعیت و سپاهی
شامل پس بهتر آنکه حلم از آن دیگری فاضل‌تر است. مثنوی: هر که در وی سیرت نیکو بود. آدمی از آدمیان او بود
نیکی مردم نکوخویی است. خوبی نکو به نیکویی است. و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی
مردمان تار مویی باشد و همه باتفاق در مقام کشیدن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست
بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است که با
عالمی توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت فرو من بکشند آورم او بر از نصیحت
گریزد و طبیع من بر وصم بخوبی او. بباید و پوشیده نیست که ثبات و وقار پادشاهان را از بسیار حلیمی است و
حلم و تانی فرمان روایان جهان از آنکه ... احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است
و اوامر و نواهی ایشان بر اهالی و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و
رزانت آراسته ندارند ... حکمت نوعی ابل الهی را ... سپارند و از خفت و سبکساری عالمی را

از زده و رنجور گردانند و بسی جانها را بالبها در معرض هلاک و تفرقه افکنند رباعی هر حلم که سلطان زمان فرماید

از بعد تامل فراوان باید * ور زانچه تامل ورای آن نماید * شاید که از آن بسی خللها زاید * پادشاه را باب

سخاوت گر و اقتضای از روی روزگار بشود یا آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از

سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جهان حشمت بیخار اشره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر

در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و

لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری تواند کشید قطعه چون

گل آن به که خوش بو و خوش رو باشد * تا در آفاق خوش بود بویت * خلق را آن زمان بکار آئی * که سخاوت

جهان بیار آئی * و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از خللی خالی

نیست چه اگر کسی بسیار مونتها تحمل کند و بر ایذا و بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن

تهتک کشد و عاقبت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن عملها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت

باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه * هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه * و پادشاه باید که بهنگام

حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی

و شجره ایست ثمره او ضلالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغامبران است و غضب خوی

سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی

نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات

حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق

و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال بشنو سخن خشم و کین و صفت

سباع است و ددان * هر کرا خشم است و کین است از ددان * اصل خشم از دوزخ است و کین او

جزو آن کل است و خصم دین تو * چون تو جزو دوزخی پس هوش دار * جزو سوی کل خود گیرد قرار * و

دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور

جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر بسبب تدبیر شهر

بطریق مناصحت به اصلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بعد ازین موعظت انحراف
مزاج عدالت را زایل ساخته بجهت سلامتی صحت استقامت بخشد تا بموجب فضل پروردگار و میامن حلم
و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح
و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت
نفس پرغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر از روی بصیرت و تدبیر پروا آنچه دهد رای روشن
حیان وزیر مخلص شد ضمیرش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در
خصومت پادشاه هند و قوم او بوزرای جهان آرای رسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال
و خزاین بی پایان فرد ربع دولت پرورشش را املاک و ولایت در پناه تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا
در ضمان و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف تایید
پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی
رخسار و تازگی عذار شان در میدان سپهر گشت بقاست چون تیر خدنگ بینان گوشهای ابروار
ابر اهمال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی
کشان بهارستان در آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای
در گل مانده بود و از غیرت رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت
یکی چون لاله باروی درخشان * یکی چون گل بخوبی دامن افشان * با وجود حسن صورت بخوبی سیرت
آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت
دلربائی بیت چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین * هر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین
یکی را [illegible] گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض
نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طرهٔ چین برچینش جعد سنبل
پیچ و تاب گشتی مثنوی تنی سرو قد و گیسو برآراسته * مرادی بقصد آرزو خواسته

رخش بنفشه گل انداخته * بنفشه نگهبان گل ساخته * ز مشکین زلفش از چنبر مشکناب * رسن کرده در گردن آفتاب
دل پادشاه مهرآیین که چو بر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بنهایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور
سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را ابلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او
بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و بذکود لائل کیاست و کاردانی و شواهد
فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لائح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجویی
در میان مساعی جمیله و مجاهدات جلیله اش ظاهر و واضح زبان‌آوران زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم
نمودندی و درازای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی * قطعه * ای آصفی که صاحب
دیوان چرخ را * در مجلس تو منصب بالا نمی‌رسد * آنجا که کاتبان تو تحریر می‌کنند * حکم قلم بصاحب
جوزا نمی‌رسد * و دبیر خاصش که بکمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او هنوز انشی نشنیده
و منشی فلک بقدم تامل به بدایع مصنوعات بیانش نیارستی رسید گویی زبان کلک لطافت شعارش
مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تیشه
سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان
تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق در
می‌آورد * قطعه * معانی تقریر او جان‌فزای * مبانی تحریر او دلپذیر * نی کلک او طوطی نطق را * خجل کرده
از نغمه‌های صریر * و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان‌پیمای شتافتی
و بدندان خاراشکن سینه کوه سنگین دل را بشکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت
کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بود و او مجسم کوهی بود بر چهار
ستون روان * مثنوی * سوده بگردون سر شنجرف سای * رنگ شفق زو شده شنگرف زای * پیچش خرطوم بسان
کمند * اژدر افتاده ز کوهی بلند * روشن زنگیری سهمناک * در ته پایش سپر گشته خاک * و دیگر دو فیل
نر بره بودند بغایت شکوهمند و عظمت اعضا و اجرا مانند کوه الوند خرطوم چوگان مثال سرهای
گردن‌کشان را گوی میدان ساختندی و پیلستهای عجزه گرد از گردن‌های سرکشان را

و خانمانهای ایشان به یغما داده زن و فرزند ایشان را باسیری برد و از آن جماعت چهار صد تن را که به فنون علوم
آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بربسته راه ملازمت
سپردند و فرصت انتقام و محل کینه‌خواهی را انتظار می‌بردند تا شبی ملک بر سر بستر استراحت مشغول بود هشت
آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متأمل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر خواب
بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده
و پیش او حاضر بودند ملک دیگر باره بیدار شد و باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید
که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقب ایشان می‌پریدند و با هم پیش وی فرود آمده آغاز خوش‌آوازی کردند باز از
خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای
زرد و سفید بر گرد پای وی می‌گردد و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می‌پیچد ملک از ترس بیدار
شد و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می‌نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان
کشان بعالم مثالی برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بمثال شاخ مرجان بخون آلوده است
و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست
که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید رهوار که چون
برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده عنان مرکب بجانب مشرق تافته
تنها می‌راند و چندانکه می‌نگرد از ملازمان خرد و فراش پیاده کسی را نمی‌بیند باز از خوف این واقعه از خواب
بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف
و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب
بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می‌زد این نوبت شاه نعره زد که ملازمان
در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده
بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می‌پیچید
و با خود می‌گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهاست

فتنه بود کولی در پی فرو بخت فرو نشسته یکی عربده آشوب طلب دگر خاست * تا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد

آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و

کرا محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قصه با چه کس توان باخت مع این درد کرا گویم و درمان

زکه پرسیم القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و می گفت

نشنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی * چه آخر سکندر سحر نخیزی * بدلم اچند زیان داری ای صبح * دمی

زن آخر از جان داری ای صبح * تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن آغاز

کرد و شمامه‌های کافور بعوض غالیه‌های عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین از

تف آفتاب * پس از شام سودا در آمد ز خواب * چند انکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان

افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان را نیا

شاهنشاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند ولی آنکه در عاقبت کارها تاملی فرماید تمامی

خوابها را بمنوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس

ناصیه شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و در مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر

بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی

که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم باستقصای هرچه تمامتر دران محل بجای آریم پس از روی بصیرت

تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم بیت سخندان باندیشه راند کلام * که

بی فکر باشد سخن ناتمام * شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده

خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را حرکت دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم

جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشته

بدست ما افتاده که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی

توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و در تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد

و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است * دودی از و

بیکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در
آبزنی از رخیم و ملک را در آن نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر پاره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس باب چشمه سر و تن ملک را
شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بغیر این حیله هیچ چیز دستگیری
نماید بیت در دفع بلائی که نصیب تو مباد ٭ تدبیر همین است که تقریر افتاد ٭ شاه که این سخن بشنود آتش
حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای
دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت
اجل ازین تقریر جانگزای شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و
سبب زینت جاه و جلال باشند مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا که
از برای وصل یار نازنین باید ٭ گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ٭ و مگر شما حکایت سلیمان
علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید حقیقت جواب سوال ایشان بشما رسیده برهمه التماس نمودند که چگونه بوده است
آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عالیشان او
نشر نفاذ ارتسام یافته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته و منشی قضا
منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي موشح ساخته و سایس
قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونه سیر اوست نهاده مثنوی
فلک بنده و آفتابش غلام ٭ زمانه مطیع و جهانش بکام ٭ شده انس چون جن زجان چاکرش ٭ زده
وحش چون طیر صف بر درش ٭ روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات
بحضرت او حاضر گردانید و گفت مُبدع کل جَلَّ شَانُهُ وَعَظُمَ سُلْطَانُهُ ترا مخیر گردانیده است و فرموده که
اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر
میل داری زود قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی هوای وسیع الفضای لاهوت شتاب
مثنوی سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان توان کرد

و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
دست این روزگار کوتاه است ٭ که بدان دولت دراز رسد ٭ پس همه حال نشانی حیات را بشیوهٔ
فنا و فوت اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ٭ باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضراند و اتباع
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را بهتر نماید بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه بالاتفاق
آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند
فرد بخور ز حیات ابد و عمر مخلد ٭ کاین هست دعا شام و سحر پیر و جوان را ٭ پس سلیمان ع فرمود که از اهل مملکت
من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد
سلیمان ع اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و
بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان ع فرمود که
با تو مشورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده
گفت بیت من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم ٭ لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم ٭
بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بغیر مشورت بنوازد نیست فاما القصد
حال کهتران عیب از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذره بنا بایست ٭
بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ٭ اگر حضرت رسالت منقبت با اظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه
بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان ع فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ
است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس ترین
جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را اجمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما
در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نمی باید کرد ٭
کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید ٭ و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکی معروف

ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و بسبب حق گزاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش *
یک لقمه نمی کند فراموش * و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست
قدم بوفا بر سپاس اهتمام نکردم و سخن وفاداری توجیه نمودم سلیمان علیه السلام بشنید و سر خوردن آب حیات با او در میان
نهاد و بوتیمار گفت این آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان علیه السلام
فرمود که این خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله
این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از چاکران و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش تو میرند
گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که بهر لحظه تلخی فراق گذرد راحتی تصور توان کرد
قطع صحبت یاران غنیمت دان که بقدر زندگی * خاص از بهر تماشای صحبت یاران خوش است * خوش
بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز * وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است * سلیمان سخن او را
فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جایی که آورده بودند
باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود
تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در معرض زوال است و هر ملکی معرض ارتحال و انتقال و تباهی
این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا چنین کاری خطیر اقدام
کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر شما تدبیر حیله دیگر انگیزید و
چارهٔ این غائله بوجهی بسازید که من از عهدهٔ این کار بتمام بیرون آیم * امرا گفتند ملک
را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آید که دیگر از آبا
ذات خویش امید از وجهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان باید
شنود و سخن خیرخواهان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه خواست باید شمرد و درین کار
که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه خردمند بهمه حال
برای خود خواهد و جهت ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید مراد از ... بکوشش بسیار
بدست آید حالا اثر که مرتبهٔ زندگانی گذشتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روشن

معلوم شده و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بحیله و توفیق واقف شده و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل
کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود و هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بی ایشان تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و
بی قیل شنیدید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت شد حصن حصار
رو آهن بزخم دندان او حصار افکن ** پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان
سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت ز خرطوم سازند
پیچان کمند ** در آرند یال یلان را به بند ** در روز بزم و مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام
رزم معرکه مخالفان را چسان برهم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تک دو پیک صبا گرد
ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذر ایشان خیال نه بندد بیت چو آتش خار
خوار و سرکشنده ** ولی چون باد در صحرا دونده ** چگونه به اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت
و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه طریق رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رگ صبا عقب
کردار بارقه رفتار که رخشندگی نعل آتش بلا در دل خصم ستم پرور زد و سرعت سیرش از دیده ستدند
خسرو انشاک گلگون روان سازد فرد نگاوری که بیک حمله زیر پا آرد ** اگر درازی امید باشدش
میدان ** چگونه عزم بساط انبساط کنم و گوی طرب از میدان صحبت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی
شمشیر برّان که آب شکل است آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی است که آبروی مملکت
از سطوت او بجا مانده فرد نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ** چو بنفشه سیراب قطره باران **
در جنگها چه اندیشم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره باشم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم
از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه ع عمری که اینچنان
گذرد و در حساب نیست ** حاصل القصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر
تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع
گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن

ابتدا کنم و به تحقیق سرّ این شاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم
حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد
پس به نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگویی آغاز نهاده گفت بیت
ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین ** پرده دار حرم حرمت تو روح امین ** بر رای عالی مخفی نیست که
از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته‌ام تا این ساعت
ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز
نشمرده و دیروز یک دو نوبت برهمنان را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی
کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از
عنایت ملک به عاطفت تو امیدواری باشند و حکم ترا در حل و عقد امور تأثیر فرمان سلطانی می‌شناسند
صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده مرا اعلام ارزانی داری تا من در تدارک
آن مشغول گردم چه برهمنان بد اندیشند بد اندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر
آن به حسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تأسف و تحسر سود ندارد و در علاج واقعه پیش از وقوع باید
کرد ** ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما چند سخنی
گفته شده شرم دارم که با چنان حالی به خلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای
ملکهٔ جهان اَلعِتابُ هَدِیَّةُ الاَحبابِ عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت
و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما ** بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد ** درین
محل عتاب به طرف باید نهاد که چون ملک به فکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان
خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح این مهم نمی‌تواند گشود
و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ایران دخت پیش من می‌آید اگرچه اندوهگین باشم شادمان شوم
و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم بیهوده این کار را دریاب و [illegible]
متوجه گردان ** ایران دخت برخاست و نزد ملک آمد و شرط خدمت بجا آورد و گفت فرخ [illegible] باد

و نه تو طاقت شنیدن آن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن جهة ظاهر
گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیده‌ام و از هولناکی آن ترسیده جهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم
و آن ملاعین چنین جواب داده اند که تا ابا هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید
مرد افگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار
بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود درد و اندوه از آتشکده دلش
بر روزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و
کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو خورده و دل از جای نبرد و گفت بیت من از عشق تو فانی شوم تقاضای
تو باد هزار جان من و همه چو من فدای تو باد پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جان همه
بندگان اگر فدای صحت شاه رود شاید و دیگر چه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اقتدار ثابت ست اهل
و اولاد کم نباید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک از رنج ا
ندیشه فارغ شود و بعد ازین جماعت غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کشتن جمعی فرماید بی تامل دران شروع نباید نمود
که خون ریختن کاری صعب ست و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن قبیح و دشوار و اگر نعوذ بالله
خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و تحسر
دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج ست
ع این کار ز دست من و تو بیرون ست باید که ملک را باید دانست که براهمه او را دوست ندارند و هر چند
در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین بدین مقال متفق اند که بد گوهر
و لئیم هیچ سرمایه جمال نگیرد و علم وبال او را نیز بود و وفا و کرم از سرشته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع
در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل
نخواهد گشت و نکته کَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا مؤید این معنی ست [illegible] علم چون بر دل
زند یاری بود و علم چون بر تن زند ماری بود و دانش به منزله تیغی ست که بدست [illegible] افتد
گشته آشنا که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد

بدان تیغ تیز تقبیل می‌سایند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان بدیشان مرتبهٔ شرف
نماید بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان می‌سازند و آن محقق کامل
بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن * دادن تیغی و آن بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم را ناکس بدست * حیله آموزان جگرها سوخته * فعلها و
مکرها آموخته * و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و از جملهٔ آنکه از سیاست
ملکانه و بیم لمعانی ایشان ممکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول
فرزندان را که نظر نفس شریف و خوش ذات کریم شهنشاهی تواند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث
بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزائن بکفایت ایشان
باز بسته است ضائع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از
پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود مجال ندارم و امثال من در
خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هر چه سالها مکنون
ضمیر ایشان بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده آنگاه
چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته در
فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را
بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دودل شده باشند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد
و بدان تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر
حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم سیاه دل چو هیچ * که غدر اندیشه است و ناپاک
بظاهر دم آشنائی زند * بباطن در بیوفائی زند * و با این همه اگر در آنچه برهمنان صواب دیده اند فکر
و کشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک چندی دیگر باقی ست و
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی
و بهر وجه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاردان حکیم که موسس بنای فضائل

مسالک اخلاق و شمایل ست با طبقی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن جواهر خواص حدوث
و قدم و در رای منیرش حق شمر قضا را ملهم هم و دل پاکش نظر لطف خدا را منظور و درین اوقات در گوشه
خضر اگوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت می کند اگرچه اصل او برهمنه نیز دیک
ست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل ترست
و دفع حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اگر ملازمت محرمیت ارزانی
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر برهمنه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از
حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از میان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق
قول برهمنه باشد شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم ست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر
منیر سلطانی تمیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک این سخن موافق افتاد
و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود
استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت [illegible] کلبه بار و صد شد
چون مقدم رضوان رسید دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق تر که خادمان
بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آئین بندگی کردن خدای را بتو رها کن بجای سلطان باش و نیز اثر
تغییر بر بشره مبارک می تواند دید و نشان غم از غره همایون تفرس می توان نمود صورت حال بیان باید
فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر برهمنه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر
تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این
با آن جماعه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود و بر
ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر تزویر از اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه عقلی تیره
دارند و نه دیانتی پای بر جای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و بشکرانه صدقات بسیار
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویداست

و تدبیر خویش کنند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارند که گفته اند

ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * پس بفرمود که چون خاطر عزیز از سبب این واقعه فارغ

از ملالی نبود لازم است که این هدیه بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تیمار اکبر این مدت

امر فرمود بلار گفت بندگان بهای آن نباشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند

ع هر که سر توده ز دیر دای ندارد * و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت

این سریر و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت فدا سازد ان غرضی

و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملک زمانه را درین شیوه سعی بسیار بوده

ازین متبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب و ست هر کدام که قبول کند ملک را اعنایت

باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را به حجره خاص بردند و خود با بلار در پی در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را

بهم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده تواری بالحجاب کشیدی

و گلبرگ تری از خجالت در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ * رخی

چون گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده را هست چون نیشکر * لطیف و خوش و نغز شیرین و تر * بهر خنده

کز لب انگیختی * نمک بر دل خستگان ریختی * ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت

در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بهم افروز را با وی نوبت

دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بهم افروز را آورد و از

داوند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بهم

افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتری نمود

بدان جانب میل کرده در بلار نگریست تا آنچه به داند و باستصواب او باشد بلار بچشم سوی

جامه اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک

آن صفا و مشاهده اشارة تاج بر گرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد بلار چشم خود را همچنان

بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر بلار هم بود هرگاه نزد یک

اورا آن وزیر نباشند که برچنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید
که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در یگانه است و فراست بی
شبهت و ملک از دیدار او نشکیبد و به برکت نفس پاک و همین رای روشن او چندین تن از ورطه
هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال اینکارها
شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب
انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل ** نگردد ز دستار بندگان خجل ** و مرا دو سه روزی
توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل
او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر منفعت کلی حاصل است اول ثبوت
ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او
ملکه را باقی گذارده ام که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش شایع و کامل پس او را با طایفه محرمان
که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او
مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده به بارگاه درآمد
و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزای او رسانیدم
ملک را اتفاقا سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده و چون این سخن
شنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد
ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یک دیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرانماید پس خویشتن را
ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تأنی را بطرف نهادی و محبوب خود را بادنی
گناهی که فی الواقع در آن متهم نمی توانند بود بعرصه تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی
نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پاره آتش بود آن برگزند ** گویند
شعله سر بر آرد بلند ** آدمی آتش خورد از حد فزون ** که دیدم بود و نباید سپردن ** اما چون در بلا
[illegible] پادشاه [illegible] گفت [illegible] تیر از شست جسته

قال العذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من
آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته‌ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده
و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون
حکم و فرمان ملک راست فرد گر لطف نمائی و گر تیغ بزنی * گردن بنهاده‌ام چو اسیران بحبالت
چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر
گشته رایت ابتهاج همچنان بمدد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعره شادی از ذروه
سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد * به تن خسته دلان جان دگر باز آمد
آنکه چون غنچه ببویش لب جان می‌خندید * رخ دولت ز گل افروخته‌تر باز آمد * پس بفرمود که عجب کاری کرده
ور آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من بصدق اخلاص و مناصحت تو می‌شناختم
و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضه من بنا بر آن بود که تا غیرت
ملک را نیکو شناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می‌یافتم غائبانه
بدان مهم می‌شتافتم اما چون دیدم که خاطر بابقای وی مایل‌تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر
تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید
این ساعت بانتهاز تمام بباید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن او
که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود بیت
بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم * بیا که گوش بر آوازم و چشم بر راهم * بلار از نزدیک ملک بیرون
آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت از کار بسته
مکن * که باد صبح نسیم گره گشا آورد * ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده [illegible] ملک شتافت
و شرط بندگی بجا آورد و زبان منت داری و شکر گذاری برگشاد ملک گفت این منت از
بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و در ادای این خدمت تانی فرمود بلار گفت

مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت ملکانه وثوقی تمام بود و این تامل بسبب آن
بوجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار توسه
دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ فرمان ما برابری یافته است و
هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت ملک
عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن شکر
نتوانم گزارد بیت با آنکه بصد زبان بر آید سوسن ٭ کی شکر بهار را تواند کردن ٭ اما حاجت
بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند
ملک گفت این نصیحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت تو کاری
نخواهیم کرد و پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت
خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی مجلس جشنی آراستند ٭ گلستان عشرت بپیراستند
ساقی زیبا از ساغر سیمین صبوحی صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را
در جویبار سینه آب میداد بیت چند ابادهٔ نشاط انگیز ٭ کرده بازار لهو و عشرت تیز ٭ مطرب
خوش آواز با هنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آورده و نغمات اغانی نوید عیش
دستان و غانی بشارت کرده لطافت دستان عود نغمه هزار دستان می نمود و ناله دلکش چنگ از نه
سفینه مستان زنگ می زدود مثنوی مغنی چو زهره ابه رامشگری ٭ صراحی درخشنده چون مشتری
نوای طرب گشته سرست ٭ بنوعی که طبع فریبنده خواست ٭ بقیه آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند
بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز ٭ بفیروزی آورد شب را بروز ٭ ملک بار عام داده بر تخت عدالت
قرار گرفت و بلار وزیر بشرط خدمت بجای آورده با صالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک زبر اعدا
طلبید و تعبیر خوابها بنوعی که برهمنان تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف نفاذ یافت که
کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت برهمنان برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید
که بعضی را ابرو کشیدند و جمعی را در پای پیل افگنده با خاک رهگذر یکسان ساختند و گفت جزای

خائنان و سزای غداران این است مثنوی هر آن کز ستم خنجری برکشید ۝ فلک هم بدان خنجرش
سر برید ۝ چو سندان کسی سخت رویی نکرد ۝ که خائیک تادیب بر سر نخورد ۝ بعد از دفع دشمنان شاه
علم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بعاشرت پرداخت و داد کامرانی بداد فرد شب
عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ۝ که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را این است
داستان حلم و فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین بر خردمندان
پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است
تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را امور از کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای
کارهای امروز و فردا بر قاعدۀ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب
وقار و بردباری گرایند ۝ هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع
زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بمطرح حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را
دوست گرداند و دوست را بمرتبۀ اقربا رساند قطعه با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ۝ اغیار تو
شوند چو یار غار تو ۝ با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ۝ تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ۝ سخن را چنین گشت برقع گشای ۝ که چون رای دابشلیم
این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدر دانان رسد
و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل از رایت
روشن شده مسائل ۝ وی وهم را ز دولت حل گشته جمله مشکل ۝ شنیدم صفت منفعت
حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق
جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در نگاهداشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که
کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند و همین در مقابلۀ شاهی ملک ...

ترتیب فرموده گفت هر خجسته دولتی که از کارخانهٔ نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه
سعادتی که بر منصهٔ و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجناب
سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بستر ویست صبا دایهٔ چمن * گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد * محفوظ باد از اثر غارت خزان * قوی ترین رکنی در آنچه ملک
فرموده شناختن موضع صنایع ست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک
آزمایش زند و عیار رای و رویت اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت
و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی ست و راستی بی خدا
ترسی وجود نگیرد و سرمایهٔ همه و اشتها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده
العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را اماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را
عهده امیدواری از وی درست نماید بشنوی خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک ست
پرهیزگار * ورنه از خدا باید اندیشناک * نه از خوف سلطان و بیم هلاک * و البته دروغ
گویی و ناراستی نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن
خللها زاید و اثر ضرر آن بجهتهای پدید پدید آید رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد
چه مردم بی اصل و فرومایه بصفت های نیک آراسته نباشند و با خدم ایشان روشنی سراج نهاده
موجب انفعال تربیت کننده نشود و بسبب ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند آخر از آن
بگردد و عزم جفا کند * برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید
اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلایق ست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت
امور ممالک را شایسته * الی دوم راستی در قول که صفت دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را
از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری
[illegible] شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرو تنا
[illegible] قدر ایشان [illegible] که همت بوالعجبی تنها سد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

ع إذا الریح مالت مال حیث تمیل * و نسبت با بی‌وفایان گفته اند فرد در طریق وفا
ثابت قدم چون کوه باش * چون صبا تا چند هردم بر سر کوی دگر * و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق
چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار
این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شائبهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث
و صلاح مکتسب که با یک دیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد خالص و بی غش
بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و تدریج بمراتب
تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد * و حکما گفته اند پادشاه
در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت
علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و در کلیات و جزئیات و دلائل
نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع ننماید و در مداوات خوض نفرماید
همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و هنر
هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب
حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب نشسته که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی
از وقوف اغیار مصئون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله
بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان بمرتبهٔ قبول باید بحکم کنه بیگناهی را در معرض تلف افکند
و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار
بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهان داغ غاشیهٔ امتثال او
بر دوش دل گرفته قطعه سروری کز عدلش پست آشیان زمین * قیصری کز نور رایش گشت آئینها
زمان * هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب * فتح و نصرت نزد ایدان جانب سبک کشتی
عنان * و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود

و لؤلوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعل نگین خاتم جم ٭ دهان از

حلقهٔ انگشتری کم ٭ ز رنگ عارضش رونق ربوده لعل ٭ خم زلفش در آتش کرده صد نعل ٭ عذار از

قبلهٔ آتش پرستان ٭ و ناتش آرزوی تنگدستان ٭ پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار

نهان داشتی و چون دُر شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر

پیرایهٔ ترتیب می نمودند و با استادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد

و در آن شهر زرگری بود که گوی از همگنان در ربوده بود و [illegible] لایق بودی و بوته رخشان ماه

کارگاه سپهر بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمثابهٔ که بحر و دیدن صدف قیمت دُر یکه در

درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ که بی تجربه بمحک از غش و صفای زر خبر دادی

مثنوی روز و شب کوشش هنر کرده ٭ و ز هنر کار خود چو زر کرده ٭ هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت

ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ٭ ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای [illegible]

او دیده در این وقت او را بحضور طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت و زرگر

جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورت بمقالات او مایل شد و خاطر

مبارک در اخلاقات و اطوار او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را

شیفته ساختی و ساعت بساعت بر تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد

و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بود او را از پس پرده راه داد و هر که شد محرم

دل در حرم یار بماند ٭ و این پادشاه وزیری داشت بکیاست و عقل مشهور و بصائب رای

معروف و ندرگوهر رقم کلک جهان‌گشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اندیشهٔ عالم‌آرایش طرازجامهٔ دولت

ارباب دین و دولت رای او روشن و اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ

خاصیتش مادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک تو بارک‌الله بر ملک دین کشاده ٭ صد چشمهٔ آب حیوان

از قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال در گذشته و مبالغه

اعزاز و اکرام او را بافقصی الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صواب

موقوف است پسندیده تعبیری که از دایره مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت
و فرمود که شاهان سلاطین سابق ارباب حرفت را از صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را
هم در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را هم محرم ساخته و قبل ازین
قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری
پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بآزار و ایذای مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی
نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد فرد هر که از
ناکس طمع دارد وفا ، از درخت بید جوید میوه ها ، و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در
مقام انعام و احسان بوده آن سفله روی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت
از اول نسبت که قوت دیدن کرم و نیکویی با دیگری نداشته باشد مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام
حسن نگذارد و کسی انجام ، گنده بحلق سا چو نشانی بخوان ، بیشتر از نان خورد افسوس نان ، و هنر او
بصحبت ملک طائفه که مانند بود که غیر اصالت باشرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر
اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع مضرها زاید و اثر اکتساب ذات اصلی بانفس باشند
ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکنند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عملی که در حیز امکان
داخل است از مردم خائن توقع توان کرد مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب ، اگر بد کند نبود از وی
غریب ، خیانت ز هر فعل بدتر است ، تمامی بدیها در و مضمر است ، ملک گفت این جوان صورت
نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبائی معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند
حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبری دهد فرد هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند ، که در آن نامه
خبرهای نکو خواهد بود ، و آنکه حضرت رسالت مرتبت عَلَيْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ أَفْضَلُهَا وَأَتَمُّهَا
فرمود که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی
چشم دارید که رخسار صالحش بخال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت بدان است
که حسن صورت نمونه لطافت معنی است فرد هر که اخلاق ظاهرش با خلق ، نیک باشی گمان بد مبر

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمی‌خوانند و آیت کمالی از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمی‌دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان
زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مائل
شد پیش آمد و سنگ حقیقتش را بمعیار آزمود عیاری که ازان باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت و
گفت نیکو خانه‌ایست اگر در وی کسی بودی فرد رهٔ معنی بر که در صورت دوئی مانند بهم + از یکی خیزد
شکر و ازان یک زهر بوریاست + ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان
کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مزاجی نداشته ممکن که بعضی
اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف
ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار کشا میسازد
و همین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود
رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد + خون در ته نافه مشک اذفر گردد + وان آهن تیره روی
بی قیمت را + اکسیر چو تربیت کند زر گردد + وزیر جواب داد که ای ملک آنکه جوهر اصلی ندارد در تربیت
فرمودن نه لایق است + چه هر سنگی جوهر نگردد + و هر خونی مشک اذفر نشود + و اگر ناکس هزار سال تربیت
یابد ازو توقع نیکوئی نتوان داشت فرد بید را اگر بپرورند چو عود + بر نیاید نسیم عود از بید + ولئیم را اضداد
اگر تبدیل و تغییر پذیرد جوهر ذاتی او تغییر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است قطعه
هر که در اصل ناکس افتاده است + بتقالیب و هر کس نشود + سگ ناکس اگر کنی مقلوب + قلب او
غیر سگ ناکس نشود + و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار
نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت گفتارگر بذل بندگی افتاد و از مؤانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکوسیرت پاکیزه
سیرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد و مرحمت گستری داده فرد
گشاده چشم همت او دست عدل بر عالم + کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر + او را پسری در وجود آمد آثار

رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا و آثار جهانگشائی در طلعت خوبش هویدا. روز ولادتش چون نظر کرده
مشتری به انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است. و در کف این پسر مقدار کف دستی خالی سیاه
بود. ملک از مشاهده آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود. گفتند ما در کتب اوائل
دیده‌ایم که هر که چنین نشانی دارد او در خطر باشد اما عاقبت کشورگیر و جهان پادشاهی گردد. ملک به آن خبر
خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او می‌داشت و در جوار ایشان کفشگری بود بی‌خانه و ناپاک. ملکزاده ملک
رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات
ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی. ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او به لاعب میل کرد
پیوسته در حجره کفشگر آمدی و به بازی مشغول گشتی. وزیر از صورت حال آگاهی یافت به منع و دفع آن اشتغال
نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی است و آنچه از اطراف که میل بدان نهند همان جانب مائل گردد
دیر آن و دستور باشد صلاح نیست که ملکزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او
در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و بهشت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت [illegible] اشتغال کند و دیگر
انواع خطرات از و متصور نتواند بود که از [illegible] هر چه گوئی آید. ملک فرمود که او کودکی است با
کفشگر بچه خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است لیکن اگر او را از صحبت وی منع کنیم ملال گردد و ملال خاطر او
موجب باشد و دل من شود چند این صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد تمیز کند آنگه نصیحت حال او در اصلاح
آوریم. وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع ملاطفت درباره وی ارزانی داشت و بمواهب
خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو با ما همسایه و این جگرگوشه با تو الفت گرفته است چنان میخواهیم
که از وی غایب نباشی و از آسیب و آزارش محافظت نمائی. کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت
گل باغ شه عالم افروز باد ٭ چراغ شبستان مشعل روز باد ٭ من بنده خود را قابلیت این منصب
نمی‌بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای ایام است از خود مشاهده نمی‌نمایم لیکن نظر شهنشاه
کیمیائی است که خاک تیره را از صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت
که به دگرگونی جان بخشد ٭ سنگی که در نظر کیمیا زر گردد ٭ امید آنکه بیمامن خسروانه [illegible]

بسر برم بابت فرصتی یافته تیز و غنیمت دارش * و دولتی روی نمود و از کف مگذارش * عاقبت آن
بی عاقبت خاکسار از هوای نفس عذار آتش فتنه بر انگیخت و آبروی امانت بر زمین خیانت ریخته مخدوم
زاده خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی
دارویی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب
در آمد صندوق را بر پشت تجاره بسته که ماه تیز گرد در سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیما
سبک پایی او را تعریف نمودی شنودی بسرعت با افلاک باشی گرفتی * بسوی یا قمر خویشی گرفتی
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل * گهی همچون بخارش بر هوا میل * و خود بر سمندری سوار شد که چون
عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی
جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از
کره خاک بر قبه افلاک جستی شنودی ز نشیب گامش نگاه تا به لشان بر رخ ماه و پشت سماک
بجا یک وی از فلاک کم نمود * صباح و مسیدان او هم نمود * و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیما آهن خا
برق کردار صد اعاظم را سوار کرد فرد زمین نورد چو شوق فراخ گامم چو هوش * سبک گذر چو جوانی
وقیتی چو روان * و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه بر داشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن
دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک
گرم روی آغاز نموده دو روزه راه از سر حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب
خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن
بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده و گفتنگو نشانی ندیدند روی بنزد شاه
حال با مادر پسر در میان آوردند بلکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوئی بمشام او نرسید
رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود * وان نوشکفته غنچه خندان من نبود * چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود * اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد کشید و نفیر
تا که بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و د ر

مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را انعام آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال
که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرد چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش ست مه چارده اش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بچهٔ
بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بخانهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او
می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
وقیمت جواهر و سیر امها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک
بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محبت غلام بدید گوهر لئیمش طمع
خام در بست و با خود گفت غلام فریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه
ویران کنم و ذخیره های وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف
الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من می خواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن مکافات
کنم ملک را خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک
جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان ست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش
اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت
وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و بتقدیر سپهر سلطنت بفر جمال تو مزین شود و
بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری سخ بخشی مرا از خوان نوال نواله ای جوهری شاهزاده را
بدین نقش فریب داد تا شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک فراز کرده
آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا اندرین کار
چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف
سخت جامه از پیش کشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد
وسیاف دست از سیاست باز داشت چون پادشاه بهوش آمد پسر را در بر کشید و چشم فرزند بوسید و گفت آه
[illegible] زراق ما را در هجران فراق انداخت پسر عذر با خواست و گفت و

جوهری مرا بدین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را استحمال کرد که در مستقبل
زمان از مصاحبت ناکسان و امثال ایشان بپرهیزد تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست
که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را اسیر افکنده می سازد و
زرگر از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او در آسمان حد افراط
رسانیده مصلحت نیست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد
امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین را که تلقین دولت در کار
شرع نمایند و بی یدو الهام مهمات خلایق خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم و شرف ذات
و کمال صفات آدمی چه دخل دارد و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام بار فضل و ادب است نه مفاخر
اصل و نسب مثنوی از هنر خویش شناسیده را ❊ ما یه مکن نسبت دیرینه را ❊ آب گهر های کهن را چو
در چه کهن گشت شود زر دروی ❊ شرافت و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از
ملوک عالی قدر گفته است تَحُتُّ الزَّمَانُ مَنْ رَفَعْنَاهُ ارْتَفَعَ وَمَنْ وَضَعْنَاهُ اتَّضَعَ هر کرا ما بر داریم
سر فلکش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کو کنجشکش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر
شوره ستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد
مثنوی سلاطین هر کرا از پیش راندند ❊ ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند ❊ چو چشم صبح بر هر کس فشاندند
پلاس ظلمتش را بر کشیدند ❊ و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت بر افراشته
امید چنانست که گمان ما در حق او خطا نگشته و زیرک و دیده که شاه در تربیت او ثابت قدم است و هم در گشید
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده و پای از حد گلیم خود
بیرون نهاده با امید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه
بعضی از جواهر احتیاج افتاد به آن نوع که بدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان
زرگر تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد و زرگر طلب و ابری بیرون
وی با شاه دختر بازرگان پیش آورده چند آنچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر

را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که با جوهری فلک از بهای جواهر
زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده صفا و روشنی آن لآلی بدان رسیده تا دایهٔ دریا دُرّ یتیم را
در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرها یکدانه مشاهده ننموده بیت چو زهره
بخوبی و درخشندگی ** گرو برده از مه بتابندگی ** و تصرف او یاقوتهای خوش آبست که مادر خورشید
تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش
بهزار ناز نگاه داشته فرو قطره ای باده را ماند که در هنگام وستی منعقد گردد درون جامهای لعل فام
و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از
مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای روشنی افزاید فرد ز نور بصر فزود معلوم شد ** که سبزه شود روشنی
چشم فزون ** و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر ساهران آتش افروزد
و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید فرد لعلش نمونهٔ سهیل
عقیق رنگ ** فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ** ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر
گرداند بقیمت وقت بها فروشند و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید ازو حاصل باید کرد
ملک بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت
اشراو میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملک را بتعذیب و تجسس کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام
هُنّ ناقِصاتُ العُقُول مست و بیخود بود و دمدمهٔ دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری
و غدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ
بیچاره پنجهٔ چنگال عقاب عقوبت و در نتیجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر از
چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از دو دیده نامی
چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاویهٔ سینه تیره شد و بطریق ملاطفه ورثان بازرگان زاده را بخوا
و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و از
صحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده نادار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگری عاقبت از

انتقام سلطانی رسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ
ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف عواطف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهان سوز
پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص حرم آید و دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته
بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد
چنین باشد نظر بدیواری ** که بر و صورت نگار کنند ** باز آمدی تا فتنهٔ دیگر انگیزی و حیله
از راه طمع و غرض بکار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال
زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال می رفت
شب درآمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو
نشانید بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بود و دود زنگبازی بر بالا
قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی ** رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ** بتحیر
در قدم می گذارد قضا را در آن صحرا برای شکار دو ان چاهی فرو برده بودند ببری و بوزینه و ماری
در آن چاه افتاده زرگر که از مردان از جفا چاه کنانی از گور راه رسیده بر اثر جانوران در چاه
افتاد مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی ** از برای خویش جاهی میکنی ** گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه میکنی اندازه کن ** این جماعت که در قعر چاه بودند از بیم خود با یکدیگر نپرداخته
و روز با بهمان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت
و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است
و درین ورطهٔ سخت گرفتار آمده ببادیهٔ مماتش نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن
می کند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون
ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بسر چاه رسید کرت دیگر بار رسن انداخت
کرد و سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این سه بهائم بیرون رسیدند سیاح را دعا کرده
گفتند فرد کار دولت باشد آن نه همی ما گرگاه گاه ** چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران شد

باز اگر ترا بر هر یک از ما حقی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در پی قصد مجازات و مکافات
آن بسر نمی گردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل
مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر فلان بیشه
وطن گرفته ام و تمکین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای
آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت
نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست این مرد را
از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته
نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت
بصفا در از انکه آدمی شکل بود که تیر از دو باشد و اکثر اهل روزگار با رایش صورت مشغول اند
و از اصلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را بر صفت اندوده گل را اگر گ و علی الخصوص این مرد که روزها
رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از
گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد دو ما جیبی زخوبان که هیچکس نشنید ز هیچ دور زگلزار دهر بوی
وفا و اگر قول ما را اکار نبندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات
نا نموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را از بن چاه آورد مرد
زرگر سیاح را اعتذار ها خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این وجه
التماس نمود که روزی بر وی گذر فرما شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق
عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر قضا امان دهد
و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم [illegible]
را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روزی چند بسر برد و زرگر بشهر باز آمد [illegible]
شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب [illegible] التفات [illegible]
چنانچه الحال بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست می کرد مطلوب [illegible] قبول نمی [illegible]

این حال بر وی منکشف گشت نه از نخوت خاره از آن گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه
بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که غم او را انتها نیست و شادی
او را قراری نه مثنوی درین هستی که با نیستی انبازست نباید شد به هست و نیست خشنود که چنانند
آب به آتش نشاند به بخشش چیز و آنکه وا ستاند به وابستاند و چاره ای ندارد به بجز داد و ستد کار
ندارد پس قصه کوته دزدان زر بردن و او را در چشمه آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل
باش که بیت در نومیدی بسی امیدست به پایان شب سیه سپیدست به و من بقدر طاقت
در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت
و او را بجایی که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و
التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش
سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر ربوده همه شب
راه رفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز
گرفتند و بخفتند و بدل ایمن خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل
یافته فرصت غنیمت شمرد و پشتواره رخت را بشگافت و اول بدره زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان
کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر
تمامی رخت سیاح را ببعضی از وصلهای دزدان که بر آن قدرت یافت برداشته جا بجا پنهان و از دور بر
بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها
نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بر آن دیگری بجودت ذهن فایق بود گفت
ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمایان
این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریانست و ما غافل
اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد
قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است بتک پای بیرون بریم

وگفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان و یاری طریقه دغل و جفاکاری بجای
آرد نشنیدی و من همان روز که بودی از قول یاران بد تافتی و مصاحبت خالی از شائبه غرض استماع
نکردی دانستم که مآل حال تو بدین جا خواهد انجامید و من همان روز زر فرا طمع سپر دهم که عنان دل
نشنید ابکف شیرین و ادم سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از تو محل ملامت که هرچه از جهت من میرسد
جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی‌شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت ع
بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود
مار گفت دیروز پادشاه را زخمی زده‌ام و همه شهر در معالجه آن عاجز آمده‌اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی
این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست
و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بام گوشک پادشاه بر آمد و از روزنه آواز داد که علاج مار
گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده و در آن وقت ملک ببالین پادر
نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مار جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت می‌کرد و چندانکه
تریاقات و دوافع سموم معالجه می‌نمودند فائده نمی‌داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بر بام چه
کس است و این سخن از کجا می‌گوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف
غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند بتحقیق قضیه علاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک فرخ همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل
عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملک جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که نخست شمه
از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک نفس گوش هوش بنغمهای حال مظلومان
بگشاید مثنوی چنان خسپ کآید فغانت بگوش اگر دادخواهی بر آرد خروش در این دستگه هر که
بیدار نیست بجهانبانی او سزاوار نیست دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق تلطف
فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که

راست گویان پیدا شد دلیر وار قصهٔ خود را فرو خواندند و برائت ذمهٔ او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن
شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور
همت پادشاهانه پوشانید و زرگر را بپای دار انتقام سیاح می کشید تا از نو دیر کشته گردد و دستهای زر
با او بماند و نزد پادشاه بجان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را
بر دار کشند و جهد افترا در این میان آن بود که اگر تهمت کسی را در بلائی افگندی چون افترای و دروغ ظاهر
گشتی و غرض او که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکار شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که
بجای آورده شود و در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناسپاس بدکردار که در روی
فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و
منبع جور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید و در این دار المکافات آنکه بد کرد
نه با جان کسان با جان خود کرد * اگر خواهی نکو باشی نکو باش * همیشه راست کار و راست خو باش *
اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب این اصل را رعایت نکرده
دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق خبر اسیر پیچ پیچ گشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده
نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بی
در حق هیچکس روا نه سیاست نه نهند و یقین شناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکردار از این هیچ
وجه در توقف نماند پس هر موقعیت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای رفعت
کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات
نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر بکسی می کند سپهر * هر نوبتی زمین بکسی
می دهد زمان * چون کام جاودان متصور نمی شود * خرم کسی که ماند از او نام جاودان *

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلابات زمان و بنا کار بر قضا و قدر نهادن

چون ای کشورآرای این داستان پرداخته که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت

بیت به دانش بزرگ و بهمت بلند * ببازو دلیر و بدل هوشمند * و دو پسر داشت بانواع آداب متحلی
گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها بهمت شاد کرده * یکی جا منها بعدل
آباد کرده * چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب
فروگرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال
تملق و تعلق صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت * به آئین پدر شد
بر سر تخت * برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند و عنان
دولت زمام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی بخیال
انگیزد رخت رحیل بر راحله قرار نهاده [illegible] غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه
برداشته روی به راه آورد بیت از شهر خویش ملول سر سفر دارم * بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم
شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان
و غریوان میگفت فرد بر دوگانه میکرد چشم چشمهٔ خونین روان * حال رفتن چون بود این خود نخستین
منزل است * القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق
جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد
بیت در مهر بگشاد گردان سپهر * بیاراست روی زمین را بمهر * ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی
تازه روی سلسله موی با طراوتی بنهایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی
دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ تب جمال او سوخته خطی چون
بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طرئی دمیده یا دایره از عنبر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده مثنوی خطش چون مورچه بر [illegible]
گل * که عنبر ریزه می چیند ز سنبل * خطی زنجیر گرد ماه گشته * خرد هم بر خطش گمراه گشته * شاهزاده چون آن
خط دلکش و رخسار مهوش مشاهده کرد فرد خطی عجب دمیده رخی بر فروخته * چون سبزهٔ خلیل که آتش زند
با خود گفت اگر یار صحبت [illegible] این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلبدن [illegible]
این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی او را که همراهی چنین باشد

و دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی به مصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور می کردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای خجسته خیال می پنداشتند ٭
رباعی ٭ در دور رخم ار زلف تو در چنگ آید ٭ از حال مشتاقان هم آهنگ آید ٭ ور بیتو بصحرای
بهشتم خوانند ٭ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ٭ در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاروان صاحب
تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل گره شب ابر گردن روز بستی و در وقت معامله
نکته وچالاکی در رشته خورشید را از چاره باز از فلک بدست آوردی ٭ بیت ٭ حریفی چابکی شیرین زبانی
بدانش کارسازی کاروانی ٭ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت
روز سوم دهقان‌زاده توانائی زورمند که در ابواب زراعت مهارتی شامل و در اصناف
دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدی بود که هر چوب خشک که در
زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه‌های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پا
بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بر دادی ٭ بیت ٭ باغ از گذشته تازه و شاداب
زرع را نظم بدو و اسباب ٭ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت
با تمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب
و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل و خشنود
می شدند ٭ بیت ٭ هر که باشد همنشین دوستان ٭ هست در گلخن میان بوستان ٭ هر چه با دوستی
بصحبت آید همه ٭ ... کار می آید ز دوست ٭ دل ز هر یاری غذائی میخورد ٭ جان ز هر علمی
صفائی می برد ٭ از لقای هر کسی چیزی بری ٭ وز قران هر قرین چیزی خوری ٭ چون ستاره با ستاره
قرین شود لایق هر دو اثری زاید از قرین ٭ بعد از قطع مسافت بعیده بشهر نسطور رسیدند و برکنار شهر برای
آسایش فرو آمدند ... هیچ کدام از ایشان زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز بدست نیامده
از یاران گفت که حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوی قدمی بدست
آریم تا بفراغت روزی چند در این شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیر الهی باز بسته است

باصطلاح منجمین واقع شدن ستاره ایست بچهارم برج که ثلث فلک است از ستاره دیگر

جائی مضبوط بنهد دوستی عزیز بدر خانه آمد و آواز داد و دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس رشک شده روی
که بحکم استر ذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و بر دوخته در سبوی
آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن بزن مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش پزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه
آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن وی را التماس نمود که متحمل این زحمت شود و مقداری آب از
برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد و قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود و تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاطی تمام در آستین نهاد و گفت
فر دولت است که بی خون دل یکبار ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست به سپاس منت و
حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن
ارزانی داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید داشت و از حرفت خود انحراف
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی زر را از آب و سبو
فراموش شد و نپرسید که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه
نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر و
وسوسه وهمی بخوشدلی نتوانم زد و بهیچ کس اعتماد آن نیست که با امانت بدو توان سپرد ع مجوی
رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو بندم و نوعی سازم که
بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان
مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر بساخت و روی بوطن آورد و قضا را در راه بیمار
پیش آمد و چنین چند دیگر که در ده ساخته شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب
بجهت کفایت مهمات شهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود

ازدوده صرف جمعیت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی
دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زیاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را
بخانه آورده طرح قربانی افگند درین محل قصه زر بیاد وی آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد
و جائی مضبوط دفن کند چندانکه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت
حال بازگفت درد از دل دهقان برآمده دیده حرصش از حسرت زر بگریست و خرد عاقبت بین
بر سودای حال وی خندید فرد جماعتی که بگریند بهر مال و منال ٭ یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندید
دهقان ساعتی بی خبر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش
گرفت و گفت ع نگه نداشتیم تا کرم او چه می کند ٭ پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار
بتقسیم اجزا رسید شکمش بشکافتند همیان زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد همیان را
برو شکافته و از الوث پاک کرده زر را بیرون آورد و هر زمان دستی بر وی داشتی و بوسه دادی و بر
چشم مالیده بجای باز نهادی و گفتی ع هرگز خلل بروزگار شاکر مباد ٭ پس با خود اندیشه کرد که
این نوبت عجب اتفاقی افتاد امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده ندیده و هیچ گوش نشنیده این زر
بدست آمد بعد ازین جای این همیان زر جز شکم من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد فرد
جدائی از تو تصور نمی توانم کرد ٭ کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ٭ از آن پس مرد دهقان همواره
آن همیان با خود داشتی و جا بودن او را بدان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دورست چه
ذخیره نهادن بیرون از قاعده اعتماد ناکردن است و چون حکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه
کرم او باید جست که عاقل یگانه است که در هیچ حال حرص تنها ید و دیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از
خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و اهل قلم بر لوح
مقرر فرموده زیاده نشود و [illegible] بدان ره ندارد که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد ٭ دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب [illegible] نیست بصورت محافظت اسباب باید کرد و معنی
شراب تفویض از ساغر [illegible] دل می باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است ٭ [illegible]

توکل می کن ٭ زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل
می کرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید و زر همانجا فراموش
کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید فی الفور
بر داشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده شمرد و سیصد دینار بود با خود گفت این عدد سه
تمام است هر چه ازین بهره دارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عدد نرسد و در عمر تنها طلب نبوده
و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل زر را در پوست و زیر بغل در کشیده
و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دلی پر خون
باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن آغاز کرد و بسیار
بجست و بمقصود نبرد ٭ آخر الامر محزون و مغموم بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود ولی
زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشود و گفت ای بی عاقبت
بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه اسباب و زر برید معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون
در حسرت آن گریان و غمناک می باش دهقان گفت سهو میگوئی فرد ٭ گر بدرد دوری اگر مبتلا شدیم
سزا است ٭ چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش ٭ محض غلط و غلط محض بود که در او خار سی نمودم و از
اهل و عیال باز گرفته و نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز
محنت کشد و برای آسایش نسیه هیچ نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که بر لوح تصور نبوده
باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر درافتاده از ساحل نجات دور باز ماند ٭ قطعه ٭ آنکه سیم و زر دارد
و نگاه میکند ٭ جان زبرای دگران می کند ٭ چند بافزودن غم افزون خوری ٭ شیر و شکست
چرا خون خوری ٭ چند کشتی از پی پشتی گزند ٭ کوش بآخر سفری و باش ارجمند ٭ پس دهقان توبه
و انابت و استغفار نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس
بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بر خط
تسلیم نهاد ٭ بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ٭ از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفندان چرا